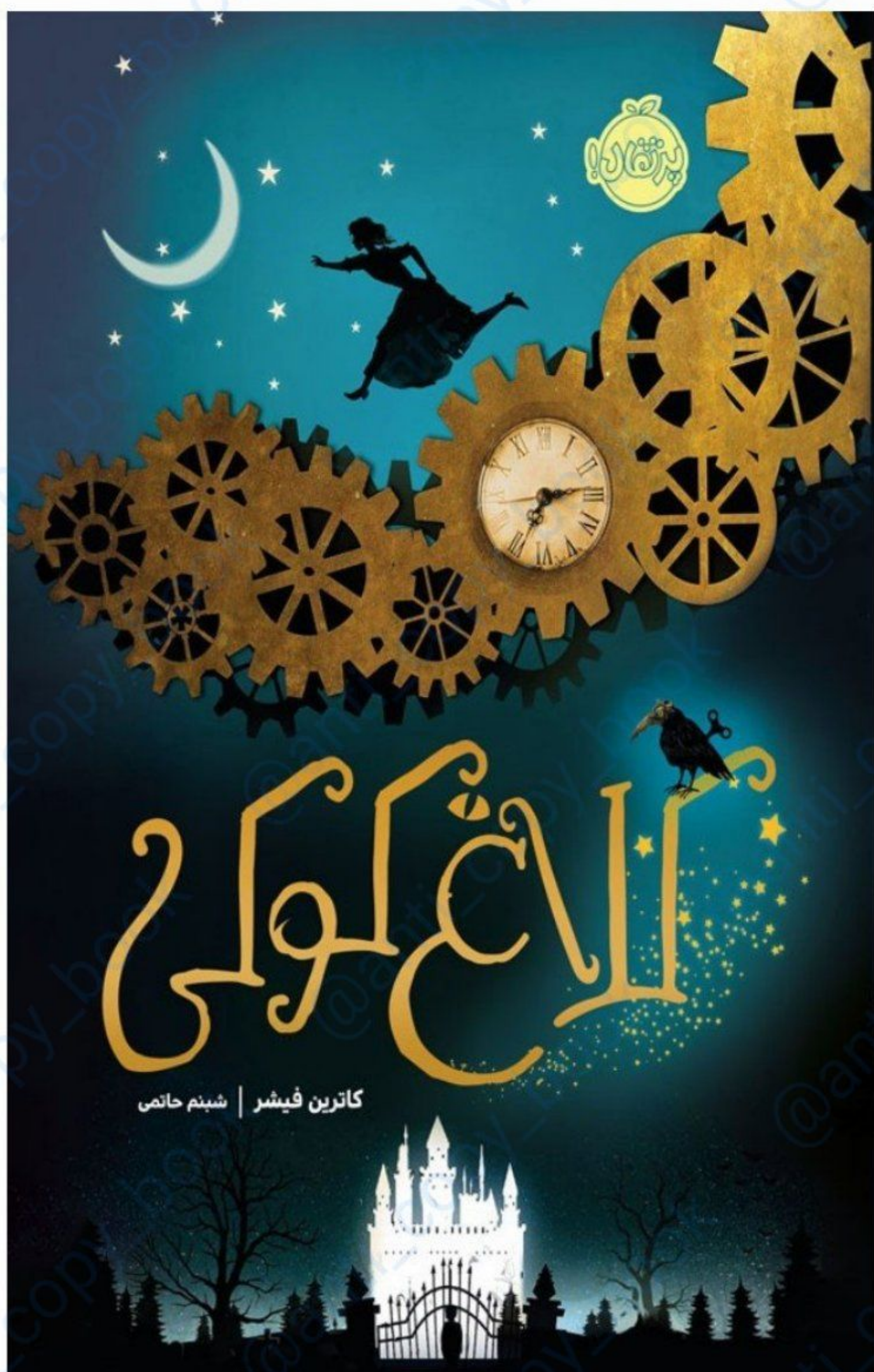
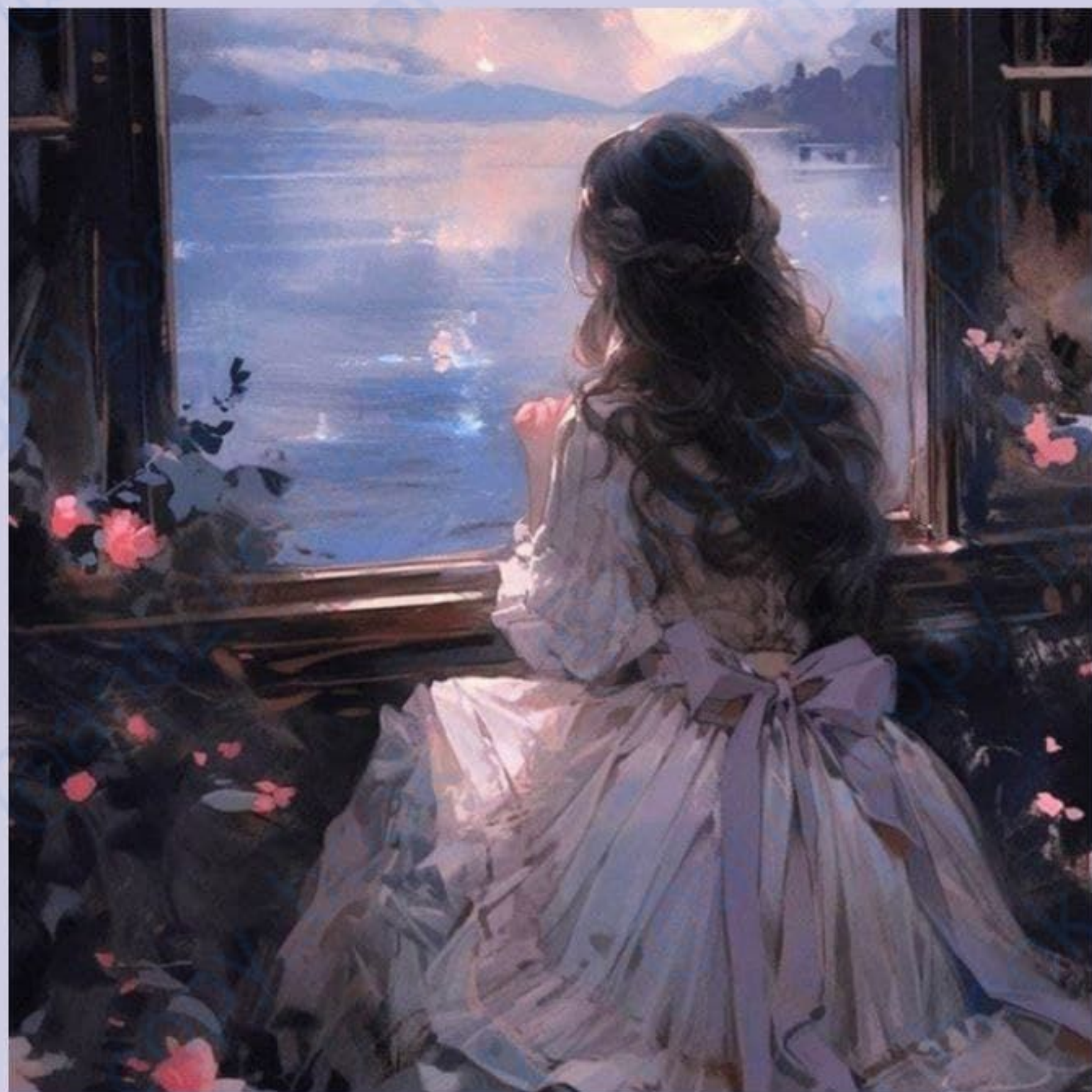




@anti_copy_book



@anti_copy_book

خدا جون سلام به روی ماهت...

اگر از تاریکی بترسی هرگز معجزه‌ی نور را نخواهی دید.

تقدیم به همه‌ی بچه‌های ماجراجو و شجاع

ش.ح

The Clockwork Crow

First Published in ۲۰۱۸ by Firefly Press

Copyright © Catherine Fisher ۲۰۱۸

Published by arrangement with Margot Edwards

Rights Consultancy, U.K. on behalf of Firefly Press

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب The Clockwork Crow

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

۱. سِرِن رِیس [۱] در شب یخی



تیک تاک ساعت، سفیدی برف
ستاره‌ها سفر می‌کنند در دل شب
ایستگاه راه‌آهن خالی بود. تنها چیزی که در تاریکی محض ایستگاه حرکت
می‌کرد، عقربه‌ی دقیقه‌شمار ساعت بود که به عدد هشت نزدیک شد.
سِرِن با نگاهی خسته و مبهوت به ساعت زُل زد. چرا این قدر کند جلو
می‌رفت؟ یعنی واقعاً فقط نیم‌ساعت را به انتظار گذرانده بود؟ انگار یک
عمر گذشته بود.

با این که پالتوی گرم، کلاه پشمی، شال گردن و شنل به تن داشت، اما در
تمام زندگی اش هیچ وقت این همه احساس سرما نکرده بود. حتی با این که
دستکش‌های ضخیم پوشیده و دست‌هایش را توی جیب‌هایش فرو کرده
بود انگشت‌هایش بی حس شده بودند. انگشت‌های پایش هم همین طور.
درواقع، اگر همان لحظه تکان نمی‌خورد احتمالاً سر جایش یخ می‌زد، برای
همین بلند شد و با قدم‌های سنگین سکوی خالی را بالا و پایین کرد، طنین
تپ‌تپِ چکمه‌های بزرگ و سنگینش در سکوت آن شب سرد و سوزدار
می‌پیچید.

چهارده قدم به سمت دیوار برداشت.

با چهارده قدم برگشت.

دوباره به سمت دیوار.

و دوباره برگشت.

روی همه چیز، نیمکت‌ها و لبه‌ی بام و پوستره‌های توی ایستگاه، لایه‌ی
نازکی از یخ نشسته بود که زیر نور چراغ مثل الماس‌های خُرد شده
می‌درخشید. سکوت شب آن قدر سنگین بود که سِرِن را

ترساند. بخار سردی از دهانش بیرون داد و وقتی در اتاق رئیس ایستگاه باز شد فوراً برگشت. مرد هیکلی اونیفورم‌پوشی از اتاق بیرون آمد و به سرن زل زد.

«خانم، شما تنها هستین؟»

سؤال احمقانه‌ای بود و سرن را آزد. جواب‌های دندان‌شکن زیادی نوک زبانش بود، اما همه را قورت داد و فقط گفت: «بله.»

«منتظر قطار ساعت ۸:۴۰ هستین، درست‌ه؟»

«مگه قطار دیگه‌ای هم هست؟»

«خُب، نه. این موقع شب نیست.»

رئیس ایستگاه مردی بود سرخ‌رو و کلاهی لبه‌دار به سر داشت؛ کلاهی که انگار قبلاً یکی رویش نشسته بود، آن هم نه فقط یک بار. جوری به سرن زل زد که انگار دخترک گیجش کرده بود. بالاخره گفت: «سرما می‌امشب بی‌سابقه‌ست. می‌تونین برین به اتاق انتظار، البته مال آدم‌هاییه که بلیت درجه یک دارن. بلیت شما هم درجه یک‌ه؟»

سرن می‌دانست که بلیتش درجه یک نیست. هیچ‌کس تا به حال چنین پولی برایش خرج نکرده بود، با این حال بلیت را بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت. رویش با حروف درشت نوشته بود: **درجه سه**. پیش از آن که رئیس ایستگاه آن را ببیند بلیت را برگرداند توی جیبش، صاف ایستاد و گفت: «بله. درست‌ه. درجه یک‌ه. لطفاً اتاق انتظار رو نشونم بدین.»

لحظه‌ای با خودش فکر کرد رئیس ایستگاه حرفش را باور نکرده. شاید هم باور نکرده بود، اما لبخندی زد، چمدان دخترک را برداشت و در امتداد سکو به راه افتاد. با این که به نظر سرن چمدان خیلی سنگین بود، اما در دست‌های آن مرد کوچک به نظر می‌رسید. سرن با عجله دنبال او رفت تا به دری رسید که روی شیشه‌ی یخ‌زده‌اش نوشته بود: اتاق انتظار درجه یک؛ مرد در را باز کرد و گفت: «بفرمایین. رسیدیم. این جا کمی گرم و نرم‌تره. تا وقتی قطار برسه این جا مثل نون برشته می‌شین.»

سرن پشت سر او وارد اتاق شد و گرمایی مطبوع را حس کرد؛ چنان مطبوع و دل‌انگیز که می‌خواست از سر آسودگی خیال فریاد بزند.

اتاق انتظار کوچک بود؛ کنار هر دیوارش یک نیمکت قرار داشت، وسط آن میز بزرگی بود با چراغی نفتی رویش، و بهتر از همه آتشی در آتشدان با کپه‌ای زغال که زیر لایه‌ای از خاکستر، به سرخی و درخشانی می‌سوخت. سرن مستقیم رفت و روی آتش خم شد.

«انگار خیلی سردتونه.» رئیس ایستگاه به عقب قدم برداشت و با کنجکاوی به سرن نگاه کرد. «قبلاً این دوروبرها ندیده بودمتون. از راه دوری اومدین، نه؟»

«من هندوستان زندگی می‌کردم.»

«عجب! حدس می‌زنم اون جا هوا گرم‌تر بوده، نه؟»

سرن برخلاف میلش اجازه داد لبخند کوچکی روی لب‌هایش بنشیند. «یه کمی.»

«من به‌شخصه نمی‌تونم اون جا رو تحمل کنم، اون همه مگس و پشه و ببر رو. خیلی خُب دیگه، بشینین و راحت باشین. کسی مزاحمتون نمی‌شه. صدای قطار هم اون قدر بلند هست که به گوشتون برسه.»

رئیس ایستگاه از اتاق بیرون رفت و پشت سرش سوز سرما وارد شد. سرن دستکش‌هایش را درآورد و دید انگشت‌هایش کبود و بی‌حس شده‌اند. نیمکت سنگین را کشید نزدیک کپه‌ی زغال و روی آن نشست، پاهایش را بالا گرفت و پالتو و شنلش را دورش محکم‌تر پیچید.

اوضاع خیلی بهتر شد! گرما کم‌کم یخ‌بینی و گوش‌ها و انگشت‌هایش را باز کرد؛ دردناک بود، اما ارزشش را داشت. خمیازه‌ای کشید، در دل آرزو کرد کاش می‌توانست بخوابد، اما باید حواسش را جمع می‌کرد تا از قطار جا نماند.

آتش ترق‌وتروق کنان می‌سوخت و سرن تماشایش می‌کرد. البته که آن‌چه به رئیس ایستگاه درباره‌ی هندوستان گفت حقیقت داشت؛ زمانی آن‌جا زندگی می‌کرد، اما وقتی خیلی کوچک بود، و واقعاً هیچ‌چیزی از آن‌جا یادش نمی‌آمد، به‌جز تصویری وهم‌آلود از هوای گرم و روشنایی خیره‌کننده و آبی‌رنگ آسمان.

و کسی که رویش خم می‌شد و او را می‌بوسید.

شانه‌ای بالا انداخت تا این تصویر ذهنی را دور کند. پدر و مادرش هر دو آن‌جا از دنیا رفته بودند. او را سوار بر کشتی به خانه

برگردانده بودند و دوازده سال در یتیم‌خانه‌ی سنت‌ماری [۲] زندگی کرده بود. حتی حالا هم باورش نمی‌شد از آن‌جا بیرون آمده. عمه‌ی بزرگش، گریس [۳]، او را پیدا کرده و از یتیم‌خانه بیرون آورده بود، اما فقط برای شش ماه، چون حالا عمه‌گریس هم از دنیا رفته بود. او زنی بود مسن و در بستر بیماری که در طبقه‌ی بالای خانه‌ای مجلل، قدیمی و دلگیر در حومه‌ی لندن زندگی‌اش را در انزوا سپری می‌کرد و کم پیش آمده بود سِرِن او را ببیند. چون اغلب اوقات در آشپزخانه کنار مارتای [۴] پیشخدمت و ساموئل [۵] - گربه‌ی سفید - می‌ماند. همین حالا هم دلش برایشان تنگ شده بود. شاید توی پِلَس - ا - فِران [۶] هم گربه باشد.

نامه‌ای که توی جیبش بود خش‌خش کرد؛ نامه را بیرون آورد و نزدیک چراغ برد تا دوباره آن را بخواند.

سِرِن عزیز،

این بلیت قطار توست. همان‌طور که در مراسم ختم عمه‌ات گفتم، قدیمی‌ترین دوست پدرت، کاپیتان آرتور جونز [۷]، پیشنهاد داده تو را در منزلش بپذیرد. کاپیتان جونز پدرخوانده‌ی توست. عجیب است که تا به حال او را ندیده‌ای. او همسری دارد به نام لیدی میر [۸] و پسری به نام توماس [۹]، و خانه‌اش در سرزمین ولز [۱۰] قرار دارد. این خانه قصری است بزرگ و قدیمی به نام پِلَس - ا - فِران. قطار تو را به ترفیل [۱۱]، نزدیک‌ترین ایستگاه، می‌برد و آن‌جا یک نفر به استقبالت می‌آید.

امیدوارم از زندگی در آن‌جا راضی باشی.

ارادتمند تو،

جی. آر. فری‌من [۱۲]

مشاور حقوقی

ساختمان استپل این [۱۳]

لندن

سِرِن متفکرانه نامه را در دستش فشرد. یک خانه‌ی بزرگ! زانوهایش را بغل کرد و غرق رویا شد. آن‌جا حتماً حمام آب داغ و یک اتاق خواب بزرگ هست با تخت‌خوابی که دورتادورش پرده دارد. حتماً پیشخدمت و فراش و لوستره‌ای پر زرق و برق و کیک‌های خوشمزه هم هست. و البته

لباس‌های جدید. حتماً کاپیتان جونز مردی است خوشتیپ و قدبلند که سبیل دارد و لیدی میر هم بانوی زیبایی است و آن‌ها روی پله‌های جلوی در بی‌صبرانه انتظار دیدنش را می‌کشند. و توی آن خانه یک پسر هم هست! آقاتوماس. او را پسری تصور کرد با موهایی سیاه و چهره‌ای زیرک و بشاش که دستش را دراز کرده و می‌گوید: «سلام سرن، از این که اومدی این جا خیلی خوشحالم!»

این تصویر آن قدر خوب به نظر می‌رسید که سخت می‌شد باور کرد واقعی باشد.

اما شاید هم بود. یا شاید هم این آقاتوماس از آن بچه‌ننه‌های لوس و نر بود که تا سرن می‌رسید آن جا می‌خواست دوباره برش گرداند و با هم دعوایشان می‌شد و او موهایش را می‌کشید. خُب، بگذار بکشد! سرن خمیازه‌ی دیگری کشید. آتش ترق‌وتروق می‌کرد، آن قدر گرم و آرام که سرن چشم‌هایش را بست. برای لحظه‌ای همه چیز آرام بود. تا این که کسی سرفه کرد.

صدایش آهسته و خیلی ضعیف بود، اما باعث شد سرن از ترس ناگهان چشم‌هایش را باز کند. به آن طرف میز نگاه کرد و چنان جا خورد که سر جایش سیخ نشست. یک مرد توی اتاق بود!

در گوشه‌ای از نیمکتِ روبه‌رو که توی سایه بود، درست توی تاریکی به عقب تکیه داده بود، به همین خاطر سرن نمی‌توانست درست او را ببیند. مردی قدبلند و لاغر با لباس‌هایی به سیاهی شب. کلاهی به سر داشت که چشم‌هایش را پوشانده بود، و با وجود این سرن می‌دانست که مرد دارد نگاهش می‌کند. روی پایش بسته‌ای بزرگ قرار داشت که توی روزنامه پیچیده و با طناب بسته شده بود. بسته را با هر دو دستش محکم گرفته بود؛ انگشت‌هایش بلند و باریک بودند و روی یکی‌شان حلقه‌ای داشت که زمرد سبزرنگِ رویش می‌درخشید.

سرن از شدت ترس سر جایش خشکش زد. او دیگر از کجا پیدایش شده بود؟

امکان نداشت تمام این مدت این جا بوده باشد. وقتی سرن وارد شد اتاق خالی بود. در اصللاً باز نشده بود. و حتی اگر خوابش هم برده

فقط یک ثانیه طول کشیده بود.

مرد آهسته گفت: «سلام.»

سرن هم به نشانه‌ی ادب گفت: «سلام.» به پایین نگاه کرد و دید انگشت‌هایش در هم گره خورده‌اند. پاهایش را پایین انداخت و صاف نشست. چرا باید می‌ترسید؟ این جا اتاق انتظار بود. هر کسی می‌توانست بیاید و منتظر بماند. اما با وجود این، از این وضعیت خوشش نمی‌آمد. یکی از زغال‌ها توی آتش لغزید.

مرد با صدایی نه‌چندان بلندتر از پیچ گفت: «تو هم منتظر قطاری؟»
«بله.»

مرد صاف نشست. به نظر می‌آمد خیلی بی‌قرار است. «من هم همین‌طور. شاید قطارمون یکی باشه. ولی دیر کرده، مطمئنم دیر کرده.»
با همه‌ی این اوصاف، او چندان هم ترسناک نبود. سرن تا به حال آدمی به این لاغری و به این مضطربی ندیده بود.

سرن گفت: «هنوز وقت رسیدن قطار نشده.»

مرد فوراً نگاهی به در انداخت و سرن چشم‌های او را دید؛ چشم‌های سیاه و محتاطش را که زیر پرتوهای چراغ بیرون می‌درخشیدند. «شنیدی؟»
سرن به او زل زد. «چی رو؟»
«اون صدا... گوش بده!»

سرن گوش داد. صدای باد را شنید؛ صدای تیک‌تاک ساعت را؛ و شاید هم صدایی مبهم در دوردست، مثل فریادی از دور.

تأثیر صدا روی مرد حیرت‌آور بود. از ترس از جایش پرید. «خودشونن! من مطمئنم خودشونن. فکر می‌کنی بتونیم در رو قفل کنیم؟» و با عجله رفت به سمت در. اما هیچ کلیدی روی در نبود، لای در را باز کرد و دزدکی نگاهی به بیرون انداخت. «نمی‌تونم چیزی ببینم. خیلی تاریکه!»
برگشت. سراسیمه‌تر از آن بود که بنشیند، پس قدم زد.

چه قد بلندی داشت. سرن شگفت‌زده تماشایش کرد. دست‌هایش که محکم

به بسته چسبیده بودند، ظریف بودند و کشیده، مثل دستِ یکی از شاهزاده‌های توی کتاب‌های قصه‌اش. هرچیزی که توی آن بسته بود حتماً ارزش زیادی داشت؛ جوری آن را محکم چسباند به خودش که روزنامه خش خش صدا داد.

کسی نیامد توی اتاق. فقط باد بود که لای در زوزه می‌کشید. سرن خدا خدا کرد رئیس هیکلی و سرخ‌روی ایستگاه برگردد، اما هیچ خبری از او نبود.

دوباره صدا را شنید، این بار تقریباً واضح و شفاف. و نزدیک‌تر. فریادی مرموز، سرد و تیز و خشمگین. انگار پرنده‌ای قطبی بر فراز آسمان یخ‌زده‌ی شب می‌چرخید.

غریبه از ترس زیر لب زمزمه‌ای کرد و بی حرکت ایستاد. صورتش را به شیشه چسباند و به بیرون نگاه کرد، اما جز تاریکی چیزی نبود. سرن حالت صورتش را می‌دید که زیر آن کلاه کج، رنگ‌پریده و خسته به نظر می‌رسید. بعد کرکره را پایین کشید و برگشت؛ چنان سریع که سرن را از جایش پراند.

«شنیدی؟»

سرن گفت: «بله، مرغ دریایی؟»

مرد خندید. خنده‌ای مبهم و توخالی. «نه، مرغ دریایی نیست. ای کاش بود... ببین...» به پایین و به بسته، و بعد سریع به سرن نگاه کرد. «من باید برم بیرون. باید ببینم خودشونن یا نه. می‌تونم بهت اعتماد کنم؟»

سرن شانه بالا انداخت. «خُب، بله، ولی من...»

«ببینم تو دختر راستگویی هستی؟ به نظر می‌آد که باشی.» با حرکتی قاطع و ناگهانی، بسته را رو به سرن گرفت. «ازت می‌خوام مواظب این باشی. فقط یه لحظه.»

«ولی قطارم چی!»

«دیر نمی‌کنم. متوجه نیستی؟ جرئت نمی‌کنم این رو با خودم ببرم بیرون، یه وقت اون‌ها می‌بیننش! فقط چند لحظه، همین. لطفاً.»

سرن با اکراه بسته را گرفت. مرد انگار خیالش خیلی راحت شد. نزدیک در که رسید گفت: «تکون نخور. سریع برمی‌گردم.» اما قبل از آن که

بدود بیرون برگشت و با انگشت‌های کشیده‌اش چهارچوب چوبی در را گرفت. در صدایش رنجی ناشی از نگرانی موج می‌زد. «اگه من رو گرفتن، هر اتفاقی که افتاد، این بسته رو این جا تنها نذار. قول می‌دی؟»
سرن مات و مبهوت سر تکان داد.
و بعد مرد رفت.

سرن به بسته‌ای نگاه کرد که توی دست‌هایش بود. سنگین بود، و به بزرگی یک قرص نان. لحظه‌ای حس کرد از داخل بسته صدای قارقار می‌آید. چنان جا خورد که فوراً بسته را انداخت روی میز و نشست، آرامشش به هم خورد و جایش را ترس و اضطراب گرفت.
ساعت تیک‌تاک کنان زمان را پیش می‌برد. یک دقیقه.
دو.

پنج.

ده.

غریبه برنگشت.

سرن بلند شد و با عجله رفت سمت در، آن را باز کرد و دزدکی به بیرون نگاهی انداخت. «آهای... شما اون جایی؟»
اما ایستگاه یخ‌زده و ساکت بود.

ساعت ۸:۴۰ دقیقه شد و مرد هنوز برنگشته بود. سرن کنار میز ایستاد و به بسته‌ی کاغذی زل زد. اگر قطارش می‌رسید چه؟
ناگهان، انگار مویش را آتش زده و قطار را خبر کرده بود؛ صدای جیغ سوت قطار سکوت شب را شکست.

باید چه کار می‌کرد؟ بسته را همان جا می‌گذاشت؟ جایی که هر کسی ممکن بود آن را بدزدد؟ رئیس ایستگاه را صدا می‌زد؟ بله! این بهترین کار بود!

چمدانش را برداشت و کشان کشان برد به سمت در.

قطار داشت غرش کنان از دل تاریکی بیرون می‌آمد و با صدای هیس‌هیس طولانی توی ایستگاه می‌ایستاد، واگن‌ها و لوکوموتیوش تلق و تلوک می‌کردند و از برخورد قطار با ریل جرقه‌هایی ایجاد می‌شد که در تاریکی می‌درخشیدند.

ترمزها جیغ کشیدند. بخار به شکل ابرهایی پنبه‌ای و بزرگ با فشار بیرون زد. بوی تند نفت و زغال توی هوا پیچید.

درهای قطار باز شد. مسافرها از پله‌های قطار پایین آمدند. یک دفعه ایستگاه پر شد از آدم‌هایی که پچ‌پچ می‌کردند، بلندبلند حرف می‌زدند و ساک و چمدان‌هایشان را از قطار بیرون می‌آوردند؛ سرن با عجله دنبال رئیس ایستگاه گشت، اما او پشت به سرن در انتهای سکو ایستاده و روی بارگیری دبه‌های بزرگ حمل شیر نظارت می‌کرد. سرن داد زد: «ببخشید! هی! آهای!»

او صدایش را نمی‌شنید. سرن به اطراف نگاه کرد. هنوز هم هیچ خبری از غریبه‌ی لاغر نبود. اما هیچ‌کجای این ماجرا به او ربطی نداشت، نه؟ او فقط باید سوار قطار می‌شد. با زور درِ یکی از واگن‌ها را باز کرد و از پله‌های قطار بالا رفت و چمدان سنگینش را هم پشت سر خودش به داخل کشید و آن را با خیال راحت روی صندلی قرمز رنگ و رورفته انداخت.

بعد همان‌طور که در را محکم گرفته بود به بیرون خم شد. آن سوی سکو اتاق انتظار زیر نور ملایم چراغ روشن بود. بسته‌ی روزنامه‌پیچ را می‌دید که بی‌محافظ و تنها روی میز افتاده.

دیوانه‌وار دست تکان داد. «آهای! صدای من رو می‌شنوین؟» رئیس ایستگاه از آن دور در سوتش دمید. در جواب دست تکان داد و پرچم سبزرنگی را بالا برد.

هر اتفاقی که افتاد این بسته رو این‌جا تنها نذار. این را غریبه گفته بود. و حتی التماس کرده بود. انگار محتوای بسته ارزش زیادی داشت. باید کاری می‌کرد.

در یک چشم‌به‌هم‌زدن پرید پایین، دوید به آن طرف سکو، شیرجه زد توی اتاق انتظار، بسته را برداشت و دوید بیرون. قطار داشت حرکت می‌کرد؛ در امتداد قطار دوید و میله‌ی در را گرفت.

یکی از مسافرها از ترس فریاد زد. سرن برای لحظه‌ای وحشت‌زده فکر کرد پاهایش به قطار نمی‌رسند، اما بعد با تقلا از پله‌ها بالا رفت و خودش را انداخت داخل. در سنگین پشت سرش کوبیده شد و وقتی روی کف کثیف قطار و روی بسته افتاد، قطار سوت بلند و گوش‌خراشی کشید.

از کنار شیشه جرقه به هوا بلند می‌شد.
حالا قطاریک کیلومتری از ایستگاه دور شده بود.
و در دل شب غرش کنان می‌تاخت.

۲. بسته‌ی روزنامه‌پیچ



پنهانم زیر این ستاره‌های کاغذی

ببر مرا به هر کجا که می‌روی

سرن از روی زمین بلند شد و خودش را روی صندلی انداخت. از نفس افتاده و رنجیده بود. نه فقط تمام پالتویش - تنها پالتویش - که احتمالاً صورتش هم پر از لکه‌های سیاه دوده بود. ناراحت و عصبانی بسته‌ی روزنامه‌پیچ را انداخت پایین، یک دستمال جیبی درآورد و سعی کرد خودش را تمیز کند، اما بی‌فایده بود. لکه‌ها فقط پخش‌تر و بدتر شدند. و سرن می‌خواست وقتی می‌رسد سر و وضعش خیلی مرتب باشد! دستمال جیبی را مچاله کرد و دور انداخت و با نگرانی و ناامیدی به بسته خیره شد. باید با آن چه کار می‌کرد؟ قطار که تلق و تلوق کنان حرکت می‌کرد، کل واگن به چپ و راست تکان می‌خورد و بسته کمی روی صندلی لغزید.

فقط باید آن را به مسئولی در ایستگاه ترفیل تحویل می‌داد. به عنوان اشیاء گمشده. و بعد از شرش خلاص می‌شد و صاحب بسته هم می‌توانست بیاید و آن را تحویل بگیرد.

همین که این تصمیم را گرفت، حس خیلی بهتری پیدا کرد. به صندلی‌اش تکیه داد و به پنجره خیره شد، اما زیر نور لرزان چراغ گازی، توی پنجره فقط بازتاب چهره‌ی کوچک و ژولیده‌ی خودش و همین‌طور کوپه را می‌دید که دو پوستراز الاغ‌هایی در ساحل روی دیوارش بودند.

آهی کشید. چه قدر راه تا ترفیل مانده بود؟ شاید قد یک عمر. وای که چه قدر گرسنه بود!

به بسته نگاهی انداخت و متوجه شد در تقلایش برای سوار شدن به قطار گوشه‌ای از روزنامه پاره شده. چیزی کوچک و درخشان داخل بسته برق می‌زد. درخشان مثل جواهر.

سرن با انگشت‌هایش تپ‌تپ زد روی میز. واقعاً نباید فضولی می‌کرد. بسته که مال او نبود. اما حس کنجکاوی بر او غلبه کرد و یک نگاه هم که اشکالی نداشت. به جلو خم شد و با احتیاط طنابی را باز کرد که دور کل بسته پیچیده شده بود.

گره‌ها محکم بودند، به شکلی که مجبور شد دستکش‌هایش را در بیاورد و با ناخن‌هایش با آن‌ها ور ببرد. بالاخره موفق شد، آخرین گره را شل کرد و طناب از دور بسته افتاد. روزنامه را از دور بسته درآورد.

دیگر بسته باز بود و محتویاتش حیرت‌انگیز.

چرخ و چرخ‌دنده. پیچ و مهره. کلی فنر ریز. چیزی شبیه منقار که به کمک دوتکه چرم باز و بسته می‌شد. کلی پر سیاه. دو چنگال تیز و کپه‌ای درهم و برهم که به نظر می‌رسید تکه‌های بال باشند.

سرن انگشت‌های یخ‌زده‌اش را با احتیاط روی همه‌ی آن‌ها کشید.

درست ته بسته، جواهری درخشان بود که انگار داشت یک‌وری سرن را نگاه می‌کرد. سرن هم نگاهش کرد؛ سنگی آبی‌رنگ که از خالص‌ترین کریستال به شکل یک چشم تراشیده شده بود. و یکی دیگر هم بود. قطار که به چپ و راست تکان خورد سنگ روی میز غلتید؛ سرن آن را گرفت و وقتی بلندش کرد احتمالاً پرتوی نوری از بیرون به آن تابید چون برای لحظه‌ای سنگ درخشید و مثل ستاره‌ای کوچک به سرن چشمک زد.

سرن زیر لب گفت: «تو چی هستی؟»

قطار تلق و تلق کنان حرکت می‌کرد. سرن سنگ را پایین گذاشت و توی بسته تکه‌ای کاغذ سفید تاشده دید. کاغذ را باز کرد و کلیدی از توی آن بیرون افتاد. نوشته‌ی روی کاغذ را خواند.

کلاغ کوکی

خطر!

قطعات را سرهم نکنید

چون این سفر طولانی و انتهای این راه تاریکی است.

پس این یک جور اسباب بازی بود. شاید یک پازل؟ اگر نمی شد سر همش کرد پس به چه دردی می خورد؟ سرن خیلی احساس ناامیدی کرد. آن مرد سیاه پوش برای محافظت از این بسته واقعاً وحشت زده و درمانده بود، اما چرا یک اسباب بازی این قدر برایش اهمیت داشت؟ یعنی هدیه ای بود برای پسر کوچکش؟ احتمالش وجود داشت، چون کریسمس نزدیک بود. سرن کاغذ را روی میز گذاشت و به عقب تکیه داد، چشم هایش را بست و به این فکر کرد که حال و هوای کریسمس در پلّس - ا - فران چه جوری است. آن جا بی شک یک درخت بزرگ پر از شمع های روشن هست، و گوشت غاز و پودینگ کریسمس [۱۴] و شاید هم پرتقال. و هدیه ای پیچیده در کاغذ کادوی طلایی و براق که لیدی میر جلوی او می گیرد. «این هدیه برای توه سرن، با عشق از طرف ما.» داخلش حتماً زیباترین زنجیر نقره قرار گرفته، با پلاکی ظریف به شکل هلال ماه که در انتهایش می درخشد. کریسمس ها در یتیم خانه خیلی دلگیر و خسته کننده می گذشت. سرن هر سال فقط یک بسته ی کوچک دستمال جیبی هدیه می گرفت که رویشان حرف س گلدوزی شده بود. تنها درخت های کریسمس واقعی که تا به حال دیده بود پشت ویتترین فروشگاه بزرگ لندن بودند که مارتا یک روز غروب او را به آن جا برده بود؛ چه درخت های درخشان و پر زرق و برقی! پُر از بیسکویت های زنجبیلی عصایی شکل و راه راه که از آن ها آویزان بودند. سرن خواب آلود غرق رویای شیرین لباس و اسباب بازی شد، تا این که انگار گاز چراغ بالای سرش تمام و چراغ با صدای ریز چیلک خاموش شد و سرن در تاریکی مطلق ماند.

می توانست بیرون را ببیند. هلال ماه همچون ناخنی نازک روی تپه ها، بر فراز ناحیه ای کوهستانی و ناآشنا می تابید. سرن تا به حال چنین تپه های بلند و دره های عمیق و پردرختی ندیده بود. مهتاب نقره ای روی آبشاری می تابید که از میان شاخه های تیره ی درختان فرومی ریخت. پس ولز این جا بود.

به نظر سرن این سرزمین وحشی آمد. و کمی ترسناک.
ترمزها هیس هیس کردند. سرعت قطار کم شد. سرن با عجله همه‌ی
قطعات اسباب بازی سیاه را جمع کرد و ریخت توی بسته، با گره‌ها و رفت،
اما فرصت نکرد آن‌ها را محکم کند چون همان موقع قطار غرشی کرد و
ایستاد و بیرون پنجره تابلویی سیاه و آهنی نمایان شد که رویش با حروف
سفید نوشته شده بود: **ترفیل**.

سرن چمدانش را برداشت و در را باز کرد.
سوز سرما گزنده بود. از قطار که پایین پرید چمدانش را هم با تقلا بیرون
کشید و همان طور که بسته را زیر بازویش گرفته بود برگشت تا رئیس
ایستگاه را پیدا کند.

قطار صدای هوفی درآورد و بخار با فشار از زیرش خارج شد. سپس حرکت
کرد، اول آهسته و بعد سریع و سریع تر تا این که برای لحظه‌ای سرن کاملاً
غرق در دود شد، انگار که ابری از آسمان پایین آمده و او را دربر گرفته، یا
اژدهایی نامرئی و غول پیکر دور تا دورش آتش دمیده بود.
بعد بخار و دود فرونشست، صدای گوش خراش کم کم ضعیف شد و قطار
آن محل را ترک کرد.

سرن تنها ماند.
ایستگاهی در کار نبود. فقط یک سکوی خالی که شاخه‌ی چند درخت
بالای سرش آویزان بودند. و ستاره‌هایی که در آسمان آن شب سرد
همچون تکه‌های یخ می درخشیدند.
نه رئیس ایستگاهی بود، نه اتاق انتظاری و نه حتی ساختمانی.
حالا باید با بسته چه کار می کرد؟

چمدانش را به زحمت بلند کرد، لنگان لنگان رفت به سمت پرچین و از
دروازه‌ای کوچک عبور کرد.
در آن تاریکی چیزی شیهه کشید؛ سرن اسبی ندید، اما وجودش را حس
کرد و پشت سرش، سایه‌ی سیاه یک درشکه را. کسی گفت: «تو دختر
کوچولویی هستی که می ره پلس، درسته؟»
«بله.» سرن با دقت به تاریکی نگاه کرد. «می شه بگین کی اون جاست،
لطفاً؟»

مرد از درشکه پایین پرید و به سمت سرن آمد، و سرن از تعجب قدمی به عقب برداشت، چون او کوچک‌ترین مردی بود که توی عمرش دیده بود. شلاقی که در دست داشت تقریباً هم‌اندازه‌ی خودش بود. مرد به سرن نگاه کرد، چشم توی چشم. و گفت: «من دنزل [۱۵] هستم.»

سرن به اطراف نگاهی انداخت.

شب آرام و ساکت بود، هرچند شاخه‌های عریان درخت‌ها در باد خش‌خش ملایمی می‌کردند. در این کوره‌راه باریک نه چراغی بود و نه نشانی از کس دیگری.

مرد کوچک منتظر جواب نماند. چمدان سرن را برداشت و کشان‌کشان برد سمت درشکه. و گفت: «این چمدون زیادی سنگینه... چی توشه؟»

به سرن برخورد. آخر به او چه ربطی داشت؟ در جوابش مغرورانه گفت: «کتاب‌هام.»

مرد خنده‌ای تمسخرآمیز کرد. «کتاب! تو پلّس کلی کتاب هست و کسی هم نیست اون‌ها رو بخونه.» در درشکه را باز کرد و چمدان را چپاند داخل و با دستش بی‌تابانه به سرن اشاره کرد. «بجنب دختر! وگرنه دم صبح می‌رسیم به تخت‌خواب‌هامون.»

سرن قدمی به سمت درشکه برداشت. بسته! ولی هیچ کس نبود که بسته را پیشش بگذارد و تازه آن قدر سردش بود و احساس خستگی می‌کرد که فکرش به جایی نمی‌رسید. از فکر بسته بیرون آمد، روی پله‌ی درشکه قدم گذاشت و وارد فضای تاریک داخلش شد؛ دنزل هم بلافاصله در را به رویش بست.

سرن صدای او را شنید که به‌سختی از درشکه بالا رفت، افسار را تکان داد و گفت: «هی!» و درشکه حرکت کرد.

داخل درشکه خیلی تاریک بود. سرن دستش را دراز کرد و صندلی را زیر دستش حس کرد؛ نرم و راحت بود. و بعد دستش به چیزی پشیمی خورد؛ پتویی تاشده. با خوشحالی تایش را باز کرد و محکم دور شانه‌هایش پیچید. مؤثر بود، اما درشکه بوی نم و کپک می‌داد، انگار که اصلاً از آن استفاده نشده بود، و این جای تعجب داشت. جاده‌ها هم حتماً خیلی خراب بودند، چون تکان‌های درشکه مثل گهواره سرن را از سویی به

سوی دیگر تاب می داد طوری که مجبور شد تسمه‌ی چرمی کنار پنجره را محکم بگیرد.

بسته را روی پاهایش نگه داشت. به هر حال دیگر مسئولیتش افتاده بود گردن او. واقعاً مایه‌ی دردسر بود و سرن داشت کم کم از آن متنفر می شد. با خودش گفت ای کاش هرگز این بسته‌ی مسخره را تحویل نگرفته بود، اما دیگر کاری از دستش برنمی آمد جز این که سعی کند به آن مرد لاغراندام با آن کلاه سیاه فکر نکند که حتماً داشت ناامیدانه دنبال اسباب بازی کوکی گم شده اش می گشت.

درشکه تلق تلق کنان سربالایی ها و سرازیری ها را پشت سر گذاشت. شاخه های درختان به بدنه اش کشیده می شد و ترکه های شکننده شان به سقفش گیر می کرد. سرن از تکان های درشکه حالت تهوع گرفت. دندان هایش را محکم به هم فشرد و به خودش تلقین کرد که اوضاع روبه راه است، چون دیگر چیزی نمانده بود به آن خانه ی بزرگ با پنجره های نورانی اش برسند، و کاپیتان آرتور جونز و لیدی میر روی پله های جلوی در منتظرش باشند، و شاید هم توماس، هرچند توماس باید الان توی تخت خوابش باشد. آن ها او را به اتاق نشیمنی باشکوه می برند که با پرده های ساتن آبی رنگ مزین شده و می گویند: «خوش اومدی سرن. از حالا به بعد این جا خونه ی توئه.»

این رویایی بود که در سکوت شب های یتیم خانه وقتی توی تختش کز می کرد، بارها و بارها تصورش کرده بود. رویایش را فقط ماه می دانست که از پنجره تماشایش می کرد. و حالا آن رویا داشت به حقیقت بدل می شد. چشم های سرن سنگین بودند و خمیازه امانش نمی داد.

سرعت درشکه کم شد. سرن در کنارش سایه ی دروازه ای بزرگ را دید که تاب خورد و باز شد؛ یک لحظه چشمش به ستونی خورد که نیمرخ عقابی سنگی زیر آسمان پرستاره ی شب، همچون تاجی بر سرش قرار گرفته بود. پس بالاخره به مقصد رسیده بودند.

پرده ی نازک را کنار زد، پنجره را پایین کشید و به بیرون خیره شد. زیر نور مهتاب تخته سنگ بزرگی را دید و کنارش دریاچه ای که همچون آینه ای نقره ای می درخشید. خانه ای قدیمی با برجک ها و شیروانی هایش در آن سوی دریاچه قد علم کرده بود.

سرن شگفت‌زده به آن زل زد. خیلی بزرگ‌تر از چیزی بود که تصورش را می‌کرد. شبیه قلعه به نظر می‌رسید، یا شاید هم آسایشگاه بیماران روانی. درشکه داشت به سمت خانه می‌راند و سرن سقف خانه‌ی پوشیده از پیچک را می‌دید و همین‌طور چندتایی خفاش که بر فراز برج و باروهای خانه پرواز می‌کردند.

اما ساختمان در تاریکی مطلق بود. هیچ نوری از پنجره‌ها نمی‌تابید. ظاهرش خالی از سکنه و شبیه خانه‌ی ارواح به نظر می‌رسید و همین سرن را مضطرب و خاطرش را پریشان کرد.

درشکه از گذرگاهِ سرپوشیده‌ای عبور کرد و به حیاطی سنگ‌فرش رسید و آن‌جا سروصدای چرخ‌ها چنان بلند شد که باید همه را بیدار می‌کرد، اما وقتی درشکه همان‌جا ایستاد سکوتی سرد همه‌جا را فراگرفت، تا این‌که در درشکه ناگهان باز شد و مردِ کوچک جلوی در ایستاد و به بالا و به سرن نگاه کرد.

«خُب دیگه رسیدیم. پیاده شو.»

سرن از پله پایین آمد. مرد چمدان را پشت سرش از درشکه بیرون کشید.

«مراقب باش پات رو کجا می‌ذاری. این جایه کمی پهن ریخته.»

در دل دیوار سنگی خانه یک در بود؛ مرد آن را باز کرد و نور مهتاب دالانی تاریک با دیوارهای سنگی را پیش روی سرن نمایان ساخت.

مرد کوچک در امتداد دالان راه افتاد و سرن با عجله دنبالش رفت تا عقب نماند. پس چرا هیچ‌کس منتظرش نبود؟ خُب البته امشب واقعاً شبِ سردی بود! حتماً همه توی خانه بودند و کنار شومینه‌ای گرم بی‌صبرانه برای شنیدن صدای چرخ‌های درشکه انتظار می‌کشیدند. این فکر باعث شد سرن حس بهتری پیدا کند، با این حال هنوز هم حس عجیبی نسبت به این خانه داشت. چراغ‌های نفتی کوچک دیوارها را روشن و دالان را پر از سایه‌های تاریک کرده بودند؛ دالان اول به راست و بعد به چپ پیچید و از کنار درهای بسته عبور کرد. فضایش بوی کپک می‌داد و تنها صدایی که در آن به گوش می‌رسید صدای قدم‌های سرن و نفس‌نفس‌زدن‌ها و غرغره‌های دنزل بود. بالاخره مرد کوچک به دری سبزرنگ رسید؛ دستگیره را چرخاند و اجازه داد سرن داخل شود.

«همین جاست.»

سرن مات و مبهوت سر جایش خشکش زد.

آن جا یک آشپزخانه بود و به آن مکان گرم و نرمی که تصور می کرد هیچ شباهتی نداشت.

فضایش بزرگ بود و خالی. در دل دیوار شومینه‌ای عریض و دودزده قرار داشت و آتشی تقریباً بی‌شعله که زیر خاکستر می‌سوخت و دود می‌کرد. روی صندلی کنار شومینه زنی با پیراهن سیاه نشسته بود و گلدوزی می‌کرد، اما به محض این که سرن را دید گلدوزی‌اش را کناری انداخت و سر پا ایستاد. قدش بسیار بلند بود و چهره‌ای عبوس و جدی داشت. خانم گفت: «خُب پس... بالاخره رسیدی! هیچ می‌دونی چه قدر دیر کردی؟»

سرن به نشانه‌ی احترام تعظیم کرد چون این چیزی بود که در تیم‌خانه به بچه‌ها یاد می‌دادند. دیگر جداً احساس نگرانی می‌کرد. قطعاً این خانم نمی‌توانست لیدی میر باشد، نه؟
سرن زیر لب گفت: «قطار تأخیر داشت.»

خانم اخمی کرد و نشان داد که از این جواب خوشش نیامده. دور سرن چرخید و با دقت به او نگاه کرد. دنباله‌ی دامنش گرد و خاک روی زمین را جارو می‌زد. نه خم شد و نه حتی لبخندی زد. دست‌های دستکش‌پوشش را در هم گره کرده بود، صورتش لاغر و کشیده، لب‌هایش به هم فشرده، چشم‌هایش خاکستری و نگاهش حاکی از نارضایتی بود. «اگه ممکنه لطفاً من رو مادام صدا کن. بارت اون چمدونه؟ واسه یه دختر کوچولو به نظر زیاد می‌آد.»

«کتاب‌هام داخلش هستن. مادام.»

«جداً؟ نمی‌دونستم بهت اجازه دادن همچین چیزهایی رو با خودت بیاری. این جا کلی کتاب هست.»

سرن زیر لب با ناراحتی گفت: «به من تازه گفتن.»

دنزل گفت: «باید گرسنه‌ش باشه.»

خانم قدبلند اخمی کرد. «مطمئنم که هست. بچه‌ها همیشه گرسنه‌ن.

اسم من خانم ویلیرز [۱۶]. سرپیشخدمت [۱۷] این جام.»

سرن به اطراف نگاهی کرد. «حدس می‌زنم کاپیتان جونز و خونواده‌شون

همگی خواب هستن، نه؟»

سرپیشخدمت سریع به دنزل نگاه کرد. دنزل شانه‌ای بالا انداخت و رفت. خانم ویلیرز بلافاصله گفت: «فردا درباره‌ی این موضوع صحبت می‌کنیم... الان شامت رو بخور.»

و به میز اشاره کرد. یک سر میز بشقاب‌های ساندویچ‌های مثلث‌شکل بود. آن قدر روی میز مانده بودند که گوشه‌هایشان خشک شده و فرخورده بود و لای نانشان هم جز گوشت کنسروی چیزی نبود، اما سرن نشست و یک نفس همه را خورد، چون گرسنه‌تر از آن بود که بخواهد نق بزند و ایراد بگیرد. غذایش که تمام شد هنوز گرسنه بود، اما واضح بود که ساندویچ اضافه‌ای در کار نیست.

خانم ویلیرز از قوری قهوه‌ای‌رنگ و بزرگی یک فنجان چای پررنگ و داغ ریخت. سرن فنجان را سر کشید، با این که دهانش را سوزاند.

می‌خواست کلی سؤال دیگر پرسد، اما حتی پیش از آن که چایش را تمام کند خانم ویلیرز بشقاب و فنجان را برداشته و با شمعی روشن در دستش بالای سر او ایستاده بود. «الان هم بجنب، یالا. وقت تلف نکن! نزدیک من بمون. این جایه خونه‌ی قدیمیه و آدم راحت توش گم می‌شه.» سرن به دوروبرش نگاهی انداخت. دنزل حتماً چمدان را با خودش برده بود، اما بسته‌ی روزنامه‌پیچ روی صندلی قرار داشت. آن را برداشت.

خانم ویلیرز پرسید: «اون چیه؟»

سرن شانه بالا انداخت. یکهو حس کرد دلش نمی‌خواهد چیزی درباره‌اش بگوید. «یه چیز خصوصی.»

سرپیشخدمت سرش را تکان داد. «بذار ببینم.» و بسته را از دست سرن قاپید، کاغذ دورش را درآورد و داخلش را دید. «این دیگه چه...؟» ناگهان فکری به ذهن سرن رسید. «یه اسباب‌بازی... عمه‌ی بزرگم این رو بهم داد.» نگاهی را غمگینانه به پایین دوخت. «این تنها یادگاری‌ایه که ازش دارم.»

نقشه‌اش گرفت. خانم ویلیرز فین فینی کرد، بسته را به سرن پس داد

و او را به سمت درراند.

سرن تلوتلوخوران دنبال مادام به راه افتاد، آن قدر خسته بود که انگار داشت توی خواب راه می‌رفت. خانه بیش از حد بزرگ بود. خانم ویلیرز که شمع را بالا نگه داشته بود آرام و با احتیاط جلوی سرن قدم برمی‌داشت و سرن مثل خواب‌گردها به دنبالش در امتداد راهروهای تاریک راه می‌رفت، از راه‌پله‌ای عریض بالا رفت و از میان شاه‌نشین‌هایی [۱۸] عبور کرد که دورتادورشان پرده بود. حسی مبهم نسبت به این خانه‌ی هزارتو داشت؛ به نقاشی‌های تاریک روی دیوارها و به گنجه‌هایی که ظروف شیشه‌ای و چینی تویشان برق می‌زد. هوا آن قدر نم داشت که سخت می‌شد نفس کشید.

بالاخره خانم ویلیرز به راهرویی با دیوارهای سفید رسید و دری را هل داد و باز کرد.

«این اتاق توئه. توی پارچ آب برای شست‌وشو هست. صبحونه رأس ساعت هشت سرو می‌شه. لطفاً دیر نکن.»

بعد رویش را برگرداند و رفت و نور را هم با خودش برد.

سرن گفت: «شب به خیر.»

خانم ویلیرز برگشت، کمی تعجب کرده بود، اما گفت: «شب به خیر.»

سرن وارد اتاق شد و به اطراف نگاه کرد. همه جا تاریک و پراز سایه بود، و پر از اسباب و اثاثیه‌ی سیاه. بسته را روی میز انداخت و از تخت بالا رفت؛ ارتفاعش زیاد بود، اما طبق انتظار دورتادورش پرده داشت. پرده‌ها را کنار زد و چهار دست‌وپا خزید داخل. بی‌درنگ، بدون آن که دست و صورتی بشوید یا حتی پالتویش را در بیاورد خوابش برد.

نیمه‌های شب، یک‌باره از خواب پرید، با خودش فکر کرد آوای آهنگین و بلند زنگوله‌ای را شنیده؛ صدایی تیز و زنگ‌دار. اما شاید فقط خواب دیده بود.

۳. سکوت خانه



پایین پله‌ها، توی اتاق‌ها
رویایشان را نجوا می‌کنند سایه‌ها
صدای زنگ صبحانه سرن را از خواب بیدار کرد.
او زیر لحاف گرم و نرم دراز کشیده بود. دیشب نصف‌شبی پالتویش را از تن
درآورده بود، اما حالا سرووضعی نامرتب و موهای ژولیده داشت. لحظه‌ای
همان‌طور که پاهایش را توی شکمش جمع کرده بود توی تخت ماند و
قطار و آن مرد لاغراندام، سوز سرما و درشکه‌ای را به یاد آورد که از تپه‌ها
عبور می‌کرد. بعد از تخت سر خورد و پایین آمد، به سمت پنجره دوید و
پرده‌های پر از گرد و خاک را باز کرد.
چمن‌زارهایی پهناور و یخ‌زده را پیش رویش دید. آن سوی آن‌ها شاخه‌های
بی‌برگ و عریان جنگل رو به آسمان گرفته و خاکستری بالا رفته بودند.
جنگل خانه را احاطه کرده و درختان زمستانی در آن صبح خاکستری
رخت عریانی بر تنشان بود. همه‌چیز در سکون به سر می‌برد، اما
همان‌موقع چندتایی قو با صدای سوت‌مانند بال‌هایشان [۱۹] پروازکنان از
بالای سر خانه گذشتند و سرن یادش آمد که آن پایین میان درختان یک
دریاچه است.
بیرون خیلی سرد به نظر می‌رسید.
و درضمن، وقت صبحانه بود و سرن هم داشت از گرسنگی ضعف می‌کرد!
پیراهن آبی‌رنگش را از توی چمدان بیرون آورد و پوشید. و شانه‌ای به
موهایش کشید. باید هنگام دیدار با کاپیتان و لیدی میر، و البته توماس،
سرووضعش مرتب به نظر می‌رسید.

ساعت کوچک کنار تختش ۸:۰۵ دقیقه را نشان می‌داد، پس همین حالا هم دیر کرده بود.

در را باز کرد و به بیرون سرک کشید. راهرو خالی بود. سرن در امتداد آن دوید و از پلکان مارییچ پایین رفت؛ دیشب خسته‌تر از آن بود که به اطراف توجه چندانی کند، اما حالا حواسش به تمام جزئیات خانه بود و با اشتیاق به اطراف نگاه می‌کرد.

پایین پله‌ها راهرویی عریض‌تر بود که هر دو طرفش گنجه‌هایی پر از ظروف چینی و شیشه‌ای قرار داشت. بعضی از بشقاب‌ها و پارچ‌ها آن قدر بزرگ بودند که سرن در یک نگاه تصویر چهره‌ی کج و معوج شده‌اش را رویشان می‌دید. کفپوش‌های چوبی با صدای بلندی جیرجیر می‌کردند، اما به جز آن صدای دیگری نمی‌آمد. درست مثل شب گذشته، هوای خانه انگار خفه بود، انگار کسی در این خانه نفس نمی‌کشید. همه جا سرد و بی‌روح بود. پرده‌های کرکره‌ای بسته بودند. سرن کم‌کم داشت فکر می‌کرد شاید راه را گم کرده، اما به تالاری بزرگ رسید که اسباب و اثاثیه‌اش با ملافه‌های سفید پوشیده شده بود. پس بقیه کجا بودند؟ این حجم از سکوت با عقل جور در نمی‌آمد. سرن، گیج و سردرگم از کنار آینه‌ها، میز غذاخوری پر از گرد و خاک و صندلی‌های تار عنکبوت بسته رد شد، از اتاقی آبی‌رنگ، اتاقی قرمز و اتاقی با پرده‌های ابریشمی زرد عبور کرد تا بالاخره راهرویی را پیدا کرد که به آشپزخانه می‌رسید.

بالاخره سروصدای آدم‌ها را شنید؛ صدای به هم خوردن ظرف و ظروف و صدای حرف زدن. بوی نان برشته و شیر گرم از آشپزخانه می‌آمد. فوراً به همان جا رفت و از کنار در دزدکی نگاهی انداخت.

یک گربه آن جا بود! گربه‌ای سفید!

گربه سرش را برگردانده بود و با چشم‌های سبزرنگش به سرن نگاه می‌کرد. بعد از جایش بلند شد، بدنش را کشید و محتاطانه به سمت سرن قدم برداشت. سرن به خز نرم و گرمش دست کشید و گربه کمرش را قوس داد.

خانم ویلیرز کنار آتشدان ایستاده بود. گفت: «مگه صدای زنگ صبحونه رو نشنیدی؟»

«راه رو گم کردم. خونه خیلی بزرگه.» گربه روی سنگ فرش‌های

آشپزخانه غلتید و خودش را لوس کرد و سرن خنده‌اش گرفت. «اسمش چیه؟»

«بهت گفتم لطفاً من رو مادام صدا کن.»

«اسم این آقا سمه [۲۰].» دنزل بود که جواب سرن را داد. او پشت میز چوبی بزرگ نشسته و کپه‌ای سیب‌زمینی جلویش بود که داشت با یک چاقوی تیز پوستشان را می‌کند. سرن آمد و کنارش ایستاد. خانم ویلیرز به یکی از صندلی‌ها اشاره کرد و گفت: «بشین این جا.» از توی آتش‌دان دیگری بیرون کشید و با ملاقه توی کاسه‌ای حلیم ریخت. و آن را به همراه یک قاشق چوبی و یک فنجان چای روی میز گذاشت. سرن آمد و نشست. صندلی‌ای که رویش نشست صندلی کودک و برای او کمی کوچک بود. همان‌طور که به اطراف نگاه می‌کرد فوراً مشغول خوردن شد.

آشپزخانه آن‌قدرها هم که بار اول فکر می‌کرد خالی نبود. روی قلاب‌های متصل به تیرهای سقف ردیفی طولانی از دیگ‌ها و تابه‌های مسی آویخته بود که با شیرجوش‌های کوچک شروع شده و به تدریج بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند، جوری که آخرین دیگ آن‌قدر بزرگ و سنگین بود که سرن به راحتی تویش جا می‌شد.

حلیم زیادی شیرین و غلیظ بود، اما از حلیم‌های سنت‌ماری بهتر بود. همان‌طور که سرن صبحانه‌اش را می‌بلعید گفت: «خُب بقیه کجان؟ خونواده و پیشخدمت‌ها؟ واقعاً دلم می‌خواد یه سلامی به توماس بکنم.» سکوتی سنگین حکم‌فرما شد.

خانم ویلیرز روی صندلی مقابل نشست. چهره‌اش طوری بود که انگار منتظر این سؤال بوده. دست‌هایش را روی میز گذاشت و انگشت‌هایش را در هم فرو برد و با جدیت گفت: «در حال حاضر ما تنها آدم‌های توی این خونه‌ایم.»

«فقط ما؟»

«و آلیس سرآشپز که وقت ناهار از دهکده می‌آد این جا.»

«یعنی کس دیگه‌ای نیست؟»

دنزل زیر لب گفت: «گوئین [۲۱].»

خانم ویلیرز چپ‌چپ نگاهش کرد. «گوئین از خدمه‌ی باغه. از خدمه‌ی خونه نیست.»

دنزل شانه بالا انداخت.

سرن هاج‌وواج قاشق را لیس زد و انداخت توی بشقاب. «ولی... من فکر کردم کاپیتان جونز...»

«کاپیتان جونز این‌جا نیست. ایشون رفتن لندن.»

«و لیدی میر؟»

«لیدی میر هم لندن هستن.»

این خبر بسیار ناامید‌کننده بود. «برای کریسمس می‌آن خونه؟»

سکوت حتی سنگین‌تر هم شد. سرن فوراً فهمید سؤال خیلی بدی پرسیده. دنزل لحظه‌ای از پوست کندن سیب‌زمینی‌ها دست کشید، بعد کارش را با شدت بیشتری ادامه داد.

خانم ویلیرز ایستاد، برگشت و با چنگالش تکه‌ای نان برداشت. «نه. برنمی‌گردن. سرن، متأسفانه زندگی توی پلَس - ا - فِران ممکنه اون شکلی نباشه که انتظار داشتی. خانواده‌ی جونز این‌جا نیستن، و این‌که کجا هستن و چی کار می‌کنن به تو ارتباطی نداره. زندگی تو این‌جا در تنهایی می‌گذره. چون واضحه که نمی‌تونی با بچه‌های دهکده هم قاتی بشی...»

سرن پرسید: «چرا نتونم؟ مگه اون‌ها چه شونه؟»

دنزل خرخرکنان خندید. خانم ویلیرز چشم‌غره‌ای به او رفت. «هیچی... ولی تو الان دیگه جزئی از این خونه‌ای و...» در این لحظه سرن هم ناراحت شد. این با چیزی که رویایش را در سر می‌پروراند تفاوت زیادی داشت. «کدوم خونه. نه کسی هست باهاش حرف بزnm و نه کسی هست باهاش بازی کنم.»

خانم ویلیرز صاف ایستاد. «لطفاً این‌طور گستاخانه با من حرف نزن. نمی‌دونم تو یتیم‌خونه چه‌طور رفتار می‌کردی ولی...»

سرن که یکهو ترس برش داشت به بالا نگاه کرد. «خُب، حداقلش اون‌جا آدم‌های دیگه هم بودن. و درس و مشق... منظورم اینه، این‌جا که بهم درس می‌دن، نه؟ معلم خصوصی برام می‌گیرن یا می‌رم مدرسه؟»

دنزل که انگار تعجب کرده بود گفت: «مگه تو از درس و مشق خوشت

می‌آد؟»

«بله، معلومه که خوشم می‌آد.»

«دخترها که درس و مشق دوست ندارن.»

سرن پرید به او. «چرنده.»

خانم ویلیرز چپ‌چپ نگاه کرد. «چی گفتی؟»

«خُب ببخشید مادام، اما راست می‌گم. چرا دخترها نباید درس بخوندن رو

دوست داشته باشن؟ تازه، من می‌خوام یه روز نویسندگی بزرگی بشم، پس

باید تا می‌تونم چیزهای جدید یاد بگیرم.»

دنزل چشمکی زد و یک سیب‌زمینی دیگر قاچ کرد. «هر چی تو بگی.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. سرن بینی‌اش را خاراند. بعد پرسید: «کجاها

می‌تونم برم؟»

خانم ویلیرز انگار حتی بیشتر هم تعجب کرده بود: «بری؟»

«واسه گشت‌وگذار. می‌تونم تو محوطه‌ی اطراف خونه هر جا دلم خواست

برم؟ یا توی خونه؟» بعد، از آن‌جا که خیلی حرصش گرفته بود و

نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد بلند شد و به اطراف قدم برداشت.

«ببخشید ولی این‌جا خیلی عجیب‌وغریبه! توی خونه به این بزرگی هیچ‌کی

نیست و من جداً امیدوار بودم که...» بعد ساکت شد، چون یک‌هوا همه‌ی آن

رویاهای شیرین به نظرش احمقانه رسیدند. باید می‌دانست که کسی به او

اهمیت نمی‌دهد.

دنزل که انگار عصبانی بود چاقو را توی میز فرو کرد و سرپا ایستاد. «این‌جا

حوصله‌ت سر نمی‌ره، اگه نگران این موضوعی... طبقه‌ی بالا یه

کتابخونه‌ی خیلی بزرگ هست که پره از کتاب و یه اتاق بازی پراز...»

بعد ساکت شد. خانم ویلیرز دست سفیدش را روی میچ دنزل گذاشته بود.

با صدایی آرام، جوری که سرن نشنود، زیر لب گفت: «هیس.»

بعد رو کرد به سرن. «بشین.»

سرن دست به سینه نشست.

«حالا به من گوش کن. این‌هایی که می‌گم قوانین این خونه‌ن. تو می‌تونی

هر جای باغ‌ها که دلت خواست بری. اون‌جا کلی مسیر پیاده‌روی و

صندلی هست. ولی از اون دروازه‌ی آهنی رد نمی‌شی؛

همونی که به شکارگاه [۲۲] یا زمین‌های نزدیک دریاچه منتهی می‌شه.
متوجه شدی؟»

سرن لجبازانه سری تکان داد. باید می‌دانست این خانه قوانینی دارد.

«لطفاً جواب من رو بده.»

«بله، خانم ویلیرز.»

«درباره‌ی خونه هم، تو اتاق‌های طبقه‌ی پایین می‌تونی بری، هرچند
بیشترشون توی زمستون قفلن. از کتابخونه می‌تونی استفاده کنی. ولی از
پله‌های طبقه‌ی بالا که به اتاق زیرشیروونی می‌رسن بالا نمی‌ری.»

عجب قوانین افتضاحی! سرن حلقه‌ای از موهایش را دور انگشتش پیچید.
بعد سؤالی از دهانش پرید بیرون که تمام این مدت عذابش داده بود.
«خانم ویلیرز، توماس کجاست؟»

این بار سکوتی مطلق و کمی ترسناک حکم‌فرما شد. به دنزل نگاه کرد که
به دست‌های خالی‌اش زل زده بود. خانم ویلیرز بلند شد و رفت سمت
آتشدان.

صدایش سرد و بی‌روح بود. «توماس این جا نیست.»

«اون هم رفته لندن؟ با مادرش؟»

خانم ویلیرز برگشت، رنگش پریده بود. «ارباب توماس مطلقاً به تو هیچ
ارتباطی نداره. تویه دختر کوچولوی پررو و خیلی گستاخی.»

سرن با خودش فکر کرد این بی‌انصافی است. حس می‌کرد صورتش دارد
قرمز می‌شود، اما قبل از آن که بتواند سؤال دیگری بکند، خانم ویلیرز آمد
سمت میز و ظرف‌های صبحانه را با عصبانیت برداشت و برد به
آبدارخانه [۲۳]. از آن جا صدای بلند تلق‌وتلوق کاسه‌های سفالی آمد که با
عصبانیت زیر آب شسته می‌شدند.

سرن به دنزل نگاه کرد. «مگه من چی گفتم؟»

دنزل اخمی کرد. «ناراحت نشو دختر. این جا شرایط سختی داره. اگه به من
بود بهت می‌گفتم، اما...»

«چی رو می‌گفتی؟»

اما خانم ویلیرز برگشت. «تو هیچ کاری نداری انجام بدی دنزل؟»

دنزل بلند شد و از چهارپایه‌ی بلندی که رویش نشسته بود پایین پرید.
بدون این که به سرن نگاه دیگری بیندازد از اتاق بیرون رفت و گربه هم دنبالش دوید.

«خیلی خُب. بلند شو.»

سرن جلوی خانم قدبلند ایستاد.

«این تنها پیراهنیه که داری؟»

«بهترین پیراهنمه. یکی دیگه هم دارم.»

«کفش مناسب برای داخل خونه داری؟»

«نه. فقط همین چکمه‌هان.»

خانم ویلیرز نوچ‌نوچی کرد. «ای وای. باید تا قبل از یکشنبه یه کاریش بکنیم. نمی‌تونم تحمل کنم اهالی دهکده روی نیمکت مخصوص پُلَس -ا- فران کسی رو با همچین سرووضع نامرتبی ببینن. آخرین بار کی موهات رو شستی؟»

سرن یادش نمی‌آمد. به دروغ گفت: «هفته‌ی پیش.»

«یه گوله چرکه و احتمالاً شپش هم داری.»

«نه، ندارم!»

«باید حموم کنی.»

سرن از این بابت خوشحال شد، به شرطی که آب حمام سرد نباشد. خانم ویلیرز گفت: «آب رو می‌ذارم گرم شه. تو این فاصله برو توی اتاق، چمدونت رو باز کن و همه چیز رو مرتب بذار روی تخت. سریع می‌آم بالا تا بررسی شون کنم.»

ده دقیقه بعد زیردامنی و زیرپیراهنی خاکستری‌رنگ و کهنه‌ی سرن را با نوک انگشتانش و با اکراه بلند کرد. «پناه بر خدا! همه‌ی این‌ها باید سوزونده بشن. باید فوراً برای لیدی میرنامه‌ای بنویسم و بگم که تو از سرتا پا به لباس‌های نو نیاز داری. حالا با من بیا.»

در کمال شگفتی سرن، حمام لگنی کوچک جلوی بخاری نبود؛ یک وان سفید واقعی در یک حمام واقعی بود با شیرهای بزرگی که باز می‌شدند و آب داغ از آن‌ها سرازیر می‌شد و بخارش تا سقف مرمری بالا می‌رفت. سرن با چشم‌هایی که از تعجب گرد شده بود خیره تماشا کرد.

«قشنگ همه جات رو لیف بکش.» خانم ویلیرز توی چهارچوب در ایستاد و

با دودلی گفت: «شاید باید خودم بمونم و نظارت کنم.»
اما حالت وحشت زده‌ی صورت سرن نظرش را عوض کرد. «خُب... این قدر
بزرگ هستی که خودت رو تمیز بشوری. ولی نمی‌خوام حتی یه لکه کثیفی
هم روی وان بمونه و کف هم باید کاملاً خشک بشه. بعد از اون، اگه دلت
خواست می‌تونی بری توی خونه و گشتی بزنی. ولی یادت باشه اجازه
نداری بری راهروی طبقه‌ی بالا، چون اون بالا هیچی به‌جز اتاق
زیرشیروونی نیست و من هم نمی‌خوام کسی آرامش اون جا رو به هم بزنه.
فهمیدی؟»

سرن آهی کشید. «بله خانم ویلیرز.»
اما چند لحظه بعد آهی از سر خوشی کشید چون آب گرم بود و صابون عطر
دل‌انگیزی داشت؛ حمامی فراتر از حد انتظار، یک حمام اشرافی!
توی آب داغی که بخار می‌کرد به وان تکیه داد و به حرف‌های خانم ویلیرز
درباره‌ی خانواده‌ی جونز فکر کرد.
توی این خانه مشکلی بود؛ مشکلی در ارتباط با توماس.
و سرن قطعاً باید سردرمی‌آورد که آن مشکل چیست.

۴. چشمانی درخشان



چشم و چنگال، منقار و بال

کوک کن مرا، ببین پروازم را.

سرن بعد از این که حمام کرد و دوباره پیراهن کهنه‌اش را پوشید روی نشیمن‌گاه کنار پنجره‌ی اتاقش نشست و با چهره‌ای پکر و غمگین به چمن‌زارهای سفید چشم دوخت.

پس کس دیگری این‌جا نبود. نه کاپیتان آرتوری، نه لیدی میری و نه توماسی. اما چرا حرف توماس که شد خانم ویلیرز چنان رفتار عجیبی کرد؟ انگار خیلی عصبانی شده بود. واضح بود که اسراری پشت پرده هست، و گرنه دنزل آن حرف را نمی‌زد. همه چیز خیلی عجیب بود.

بعد به این فکر کرد که تکلیف خودش چه می‌شود. خانه‌ای متروک و دلگیر که فقط دو آدم بزرگ بی‌حوصله برای هم صحبتی در روزهای سرد و بلند زمستان پیش رو داشت. و کریسمس چه‌طور برگزار می‌شد؟

سرن چنان از این فکر دلش گرفت و غمگین شد که لحظه‌ای آرزو کرد کاش برمی‌گشت به همان یتیم‌خانه‌ی سنت‌ماری، با آن خوابگاه سرد و آن دخترهای پرسروصدا، آن غذای افتضاح و آن اتاق‌های درس خالی. اما نه.

چه آرزوی احمقانه‌ای.

چون این‌جا یک خانه‌ی کامل در اختیارش داشت. خانه‌ای که مثل قصر بود و او هم شاهزاده‌خانمش.

به اطراف که نگاهی انداخت و تخت‌خواب راحت و کمد و قفسه‌ای را دید که چند کتاب ارزشمندش در آن ردیف شده بودند دلش شادتر شد.

چشمش به بسته‌ی روزنامه‌پیچ افتاد و با صدای بلند غرغر کرد.
باید تکلیف این بسته را مشخص می‌کرد!

از پله‌ها رفت پایین و به تک‌تک اتاق‌ها سرزد تا کتابخانه را پیدا کرد. از کنار در که سرک کشید فضای کتابخانه را سرد و تاریک دید، اما وقتی یکی از پرده‌های بلند را کنار زد تا کمی نور داخل شود در کمال شگفتی دید که صدها و صدها کتاب در گنج‌های چوبی ردیف شده‌اند. حق با دنزل بود. قطعاً یک دنیا کتاب برای خواندن در اختیار داشت.

توی یکی از کشوها چیزی را که می‌خواست پیدا کرد؛ کاغذ و قلم. یادداشتی نوشت با این مضمون:

جناب آقای محترم

اگر مردی بلندقد و لاغر آمد و دنبال بسطه‌ای روزنامه‌ای شده گشت که حاوی یک اسباب‌بازی عروسکی است، لطفاً در صورت امکان آدرث من را به او داده و از او بخواهید این‌جا به دنبالش بیاید. متأسفانه من اشتباهی این بسته را برداشته‌ام.

ارادتمند شما

سرن ریس

سرن اخمی کرد. شاید توی نامه چندتایی غلط املایی بود. اما اهمیتی نداشت.

نامه را توی پاکت گذاشت و آدرس گیرنده را رویش نوشت:

رئیس ایستگاه

ایستگاه قطار کستل هالو [۲۴]

ولز

همین آدرس باید برای رسیدن نامه به مکان درست کافی باشد. نامه را مهر و موم کرد و برد به تالار اصلی؛ دیگر داشت کم‌کم راهش را راحت‌تر پیدا می‌کرد. آن‌جا دنزل را دید که زانو زده و دارد کاشی‌های زمین را می‌سابد. کاملاً معلوم بود کلی کار روی سرش ریخته. سرن لحظه‌ای ایستاد و به او نگاه کرد، بعد گفت: «چه‌طوری این رو پست کنم؟»

دنزل برافروخته و از نفس افتاده، توی آبی که زیر پایش جمع شده بود چلپ‌وچلویی کرد. «این چیه؟»

«یه نامه.»

«بذارش توی جعبه‌ی نامه‌ای که اون جا روی میزه. امروز بعدازظهر با سفارش‌های خرید آشپزخونه می‌برمش.» دنزل تماشا کرد که سرن نامه را توی جعبه گذاشت. گفت: «خُب حالا واسه کی نامه می‌نویسی، دخترک یتیم؟»

سرن شانه بالا انداخت. «خصوصیه.»

دنزل لبخندی زد و دوباره مشغول سابیدن شد؛ برس را خرت‌خرت و محکم روی کاشی‌های سفید و ساده می‌کشید. کمی بعد سرن گفت: «همه‌ی کارها رو تو انجام می‌دی؟»

«یکی باید انجام بده دیگه.»

«بقیه پیشخدمت‌ها کجان؟»

دنزل گفت: «مرخصشون کردن.»

تمیز نگه داشتن خانه‌ای به این بزرگی باید کار سختی باشد. آخر چرا پیشخدمت‌ها را مرخص کرده‌اند؟ سرن دست‌هایش را توی جیب‌هایش گذاشت؛ می‌خواست سؤال‌های بیشتری بکند، اما حس کرد دنزل همین حالا هم عصبانی است. اما چیز دیگری هم بود، چیزی که یکهو معلوم نیست از کجا به ذهنش خطور کرد.

«دنزل، دیشب نصف شبی، صدای زنگ ساعت اومد؟»

«ناقوس برج ساعت رأس هر ساعت به صدا درمی‌آد.»

«نه، اون رو نمی‌گم، اون صداش بلند، چیزی شبیه دنگ‌دنگه. ولی صدایی که من می‌گم... تیز و زنگ‌داره. یه جور صدای ریز و گوش‌خراش. فکر کنم از داخل خونه بود.»

دنزل دست از سابیدن کشید.

لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، بعد به بالا نگاه کرد. به نظر سرن انگار ترسیده بود. دنزل گفت: «این جا همچین زنگی که تو می‌گی وجود نداره. حتماً داشتنی خواب می‌دید.»

«شاید.» سرن سلانه‌سلانه بیرون رفت، اما سر پیچ راهرو ایستاد و دزدکی نگاهی به پشت سر انداخت.

دنزل روی زانوهایش نشسته و به هوا خیره شده بود، و فرچه را توی حوضچه‌ای از آب رها کرده بود.

سرن بقیه‌ی روز را به گشت‌وگذار پرداخت. آن قدر اتاق توی آن

خانه‌ی بزرگ بود که حسابشان از دست سرن در رفت، اما همه‌ی اتاق‌ها شبیه هم بودند: دلگیر و تاریک، پرده‌های جلوی پنجره‌ها کشیده و وسایل با ملافه‌های سفید پوشیده شده بود. سرن زیر بعضی از ملافه‌ها را دزدکی نگاهی انداخت و میزهایی منقوش و گنجه‌هایی از جنس چوب ماهون دید که حتماً زیر نور شمع براق و زیبا به نظر می‌رسیدند. سرن مدتی به ردیف نقاشی‌های روی دیوار پلکان خیره شد، چهره‌ی مردان و زنانی که خیلی وقت پیش از دنیا رفته بودند و خیره نگاهش می‌کردند. اکثر تابلوها قدیمی بودند، اما دوتای آن‌ها جدید بود. یکی‌شان تصویر مردی بود قد بلند با موهای حنایی؛ اونیفورمی قرمز با قیطان‌دوزی‌های طلایی روی شانه‌هایش به تن داشت و بر اسبی بزرگ و سیاه سوار بود.

زیر تابلو نوشته بود: **کاپیتان آرتور جونز**.

پس این کاپیتان جونز بود! و واقعاً هم سبیل داشت.

در تابلوی کناری، **لیدی میر جونز** روی یک صندلی نشسته و سرن دید که چه چهره‌ی زیبایی دارد، با موهای بلند و مشکی و چشم‌هایی بشاش و پیراهنی سبزرنگ از مخمل و تور.

هر دویشان خوش اخلاق به نظر می‌رسیدند. سرن از ته دل آرزو کرد کاش این‌جا بودند.

هیچ تصویری از توماس نبود.

سرانجام، بعد از گذشت یک ساعت، سرن همه‌جا را گشت. تنها جای باقی‌مانده پلکان کوچکی بود که به طبقه‌ی زیرشیروانی می‌رسید. سرن رفت پایین پله‌ها و به بالا نگاه کرد. خانم ویلیرز خیلی واضح گفته بود به طبقه‌ی زیرشیروانی نرو. درواقع دوبار تکرار کرده بود و همین سرن را مشکوک می‌کرد. چه رازی بالای آن پله‌ها بود؟

سگرمه‌هایش در هم رفت و پایش را آرام به زمین کوبید. اگر او یک کاراگاه واقعی بود، مثل آقای شرلوک هولمز [۲۵]، باید از جریان سردر می‌آورد.

به اطراف نگاهی انداخت، خانه ساکت بود. دزدکی از پله‌های منتهی به شیروانی بالا رفت.

بالای پله‌ها راهرویی با دیوارهای سفید و سقفی بسیار کوتاه بود. آهسته و پاورچین در امتداد آن قدم برداشت و درهایی را باز کرد که

در دو طرف راهرو قرار داشتند، اما همه‌ی اتاق‌ها خالی بودند و مطلقاً هیچ چیزی تویشان نبود. در آخر در انتهای راهرو قرار داشت. وقتی به آن رسید، دستگیره را چرخاند. قفل بود.

دولا شد و چشمش را به سوراخ کلید چسباند و توی اتاق را نگاه کرد. از خوشی قند توی دلش آب شد. اتاق بازی! اسباب بازی‌ها را می‌دید؛ یک اسب گهواره‌ای زیبا با یال بلند، چندتایی سرباز عروسکی و گوشه‌ی یک خیمه‌ی عروسک گردانی، که همه‌اش قرمز و زرد بود. این جا باید اتاق توماس باشد. ای کاش می‌توانست واردش شود. دستگیره‌ی در را دوباره چرخاند، در قفل بود و تکان نمی‌خورد. چرا از بین تمام اتاق‌های خانه فقط این یکی قفل بود؟ چه رازی در دلش داشت؟ سایه‌ای سیاه از جلوی سوراخ کلید رد شد. سرن پرید عقب.

یعنی کسی توی اتاق بود؟ لحظه‌ای سر جایش خشکش زد. بعد، با احتیاط دوباره دولا شد و دزدکی داخل را نگاه کرد. یعنی یک آدم بود، یا فقط سایه‌ی پرنده‌ای که از جلوی پنجره رد می‌شد؟ دوباره از سوراخ کلید اسب گهواره‌ای را دید و همین‌طور خیمه‌ی عروسک گردانی را. شک نداشت که اسب تکان می‌خورد، البته کمی. سرن وحشت زده زیر لب گفت: «سلام». هیچ جوابی نشنید.

«کسی اون جاست؟» و بعد گفت: «توماس، تویی؟» صدای ضعیفی آمد. سرن با دقت گوش داد. یعنی درست آن طرف در کسی داشت نفس می‌کشید؟ یا صدای باد بود که به آرامی زیر سقف بام می‌وزید؟

از آن دور و از پایین پله‌ها زنگ ناهار به صدا درآمد. سرن لحظه‌ای صبر کرد. بعد آهسته گفت: «اگه کسی اون جاست، اسم من

سِرِنه. الان باید برم. ولی دوباره برمی‌گردم.»
بعد برگشت و دوید.

تمام راه تا پایین پله‌ها قلبش از هیجان داشت از سینه‌اش بیرون می‌زد. یعنی توماس آن‌جا بود؟ اگر بود، پس چرا در را رویش قفل کرده بودند؟ باید می‌رفت توی آن اتاق بازی و با چشم خودش می‌دید؛ درست همان کاری که آقای شرلوک هولمز حتماً انجام می‌داد.
از طرفی باید احتیاط می‌کرد و نمی‌گذاشت کسی بو ببرد که جریان را فهمیده. لباسش را مرتب کرد و تار عنکبوت‌ها را از روی صورتش تکاند. تا جایی که می‌توانست قیافه‌ای جدی و معصومانه به خودش گرفت و وارد آشپزخانه شد.

ناهار غذای گرمی شامل عصاره‌ی گوشت و دامپلینگ [۲۶] بود. آلیس سرآشپز، غذا را سرو می‌کرد؛ زنی قد کوتاه و چاق که موهایی مشکی و براق مثل عروسک‌ها داشت. آلیس کنجکاوانه به سرن زل زد و به نشانه‌ی احترام کمی خم شد. «بوره‌دا [۲۷]، خانم.»

سرن خیره نگاه کرد. «سلام. این به زبون ولزیه؟ من اصلاً ولزی نمی‌فهمم.»

«اوه، ولی می‌فهمی، نازنینم!» آلیس ظرف داغ را توی یک پارچه روی میز آورد و با احتیاط پارچه را برداشت. «چون که اسم خودت هم ولزیه، درست‌ه؟»

«واقعاً؟»

«یعنی نمی‌دونی که سرن یعنی ستاره؟ چه‌طور می‌شه این رو ندونی نازنینم؟»

ستاره! سرن خوشش آمد. اما وقتش را برای حرف زدن تلف نکرد؛ در عوض تندتند غذایش را خورد. این عادت از سال‌های زندگی در سنت‌ماری رویش مانده بود چون آن‌جا اگر غذایت را فوراً نمی‌بلعیدی دخترهای بزرگ‌تر آن را از تو می‌گرفتند. سرن می‌دانست چرا کسی تا به حال درباره‌ی اسمش چیزی نگفته بود؛ حتماً در سنت‌ماری هیچ‌کس حتی نمی‌دانسته ولز کجاست.

همان‌طور که آخرین ذرات باقی‌مانده از دامپلینگ گوشتی را از سر چنگالش لیس می‌زد سگرمه‌هایش در هم رفت. او تا پیش از این هیچ‌وقت خانه‌ای به معنای واقعی نداشته. شاید ولز خانه‌ی او بود.

اما خانه که بدون خانواده معنا ندارد، و این جا هم خانواده‌ای در کار نبود. درست همان موقع پسری با موهای سیاه و کتی خاکستری و رنگ‌ورورفته وارد شد و با سرآشپز صحبت کرد؛ سرآشپز به او بشقابی غذا و لیوانی شربت داد و پسر هم آن‌ها را با خودش بیرون برد. از چکمه‌هایش تکه‌های گل می‌ریخت.

خانم ویلیرز به نشانه‌ی ناراحتی سری تکان داد. «دفعه‌ی بعد چکمه‌ها رو تمیز کن پسر، وگرنه از غذا خبری نیست.»
پسرک همان‌طور که می‌رفت نیم‌نگاهی به سرن انداخت، نگاهی کنجکاوانه و سریع.
او باید همان پسری باشد که به باغ رسیدگی می‌کند.
گوئین.

ساعت سه سرن تنها و بی‌حوصله روی تختش دراز کشیده بود. کسی نبود که هم صحبتش شود. دلش می‌خواست و مشتاق بود از چیزهای بیشتری درباره‌ی اتاق بسته سردر بیاورد، اما خانم ویلیرز امر کرده بود برود به اتاقش و استراحت کند. ولی سرن به استراحت نیاز نداشت. سعی کرده بود کتاب بخواند، اما کتاب‌های دوست‌داشتنی‌اش - حتی خود آقای شرلوک هولمز - هم نمی‌توانستند هوش و حواسش را سر جایش برگردانند.
ای کاش می‌توانست مثل آقای هولمز باشد، باهوش و زرنگ! آن وقت از راز اتاق بسته‌ی زیر شیروانی پرده برمی‌داشت و همه شگفت‌زده می‌شدند، و بعد درخت کریسمس برپا می‌شد و جشن می‌گرفتند!
بیرون پنجره هوا داشت تاریک می‌شد. قرص کم‌فروغ ماه بر فراز جنگل تاریک در آسمان بالا آمده بود.

سرن روی تختش دراز کشید و به سقف زل زد. حتماً کاری بود که بتواند انجام بدهد. نقاشی بکشد؟ قصه بنویسد؟ دگمه‌ی زیرپیراهنی خاکستری‌اش را بدوزد؟

به جای این کارها غلتی زد و به بسته‌ی روزنامه‌پیچ نگاه کرد.
بسته روی میز قرار داشت، انگار که انتظار سرن را می‌کشید. فکر احمقانه‌ای بود، اما یک‌هو تنها چیزی که سرن خواست سر هم کردن

کلاغِ کوکی بود تا ببیند چه شکلی می شود. هیچ اشکالی هم نداشت؛ هر زمان که غریبه‌ی لاغر برمی گشت می توانست دوباره قطعاتش را از هم جدا کند.

از تخت پایین آمد و به سمت میز رفت. ته مانده‌ی شمعی زردرنگ توی شمعدان بود. فتیله‌اش را از بخاری روشن کرد و نور شمع سایه‌های لرزانی اطراف اتاق انداخت. سرن صندلی را جلو کشید. حالا نور ماه به داخل اتاق می تابید، و او بار دیگر واژه‌های روی کاغذ را خواند. چون این سفر طولانی و این راه تاریک است.

لحظه‌ای بدنش مورمور شد.

اما با قاطعیت به خودش گفت احمق نباش. این فقط یک اسباب بازی است.

با احتیاط همه‌ی قطعات را بیرون آورد.

کمی زمان برد تا بفهمد چه طور باید سر همشان کند. شبیه پازلی بود که باید می فهمیدی کدام قطعه به کجا می خورد، اما خیلی از آن جالب تر. بین قطعات، چرخ دنده‌های کوچکی بود که در همدیگر چفت می شدند، و چرخ‌های ریزی که در هم می چرخیدند. اگر یکی شان را می چرخاندی با صدای نرم و ریزِ تق تق حرکت می کرد. سرن همه‌ی قطعات را به ترتیب ردیف کرد، از کوچک به بزرگ، و هر چرخ دنده و چرخ را به نوبت امتحان کرد، و همان طور که ساعت‌ها سپری شدند و ماه پشت پنجره رخ‌نمایی کرد و شمع آب شد، پرنده‌ی کوکی سر هم شد.

وقتی بالاخره سرن دست از کار کشید و عقب رفت دید اسکلتی فلزی روی هم سوار شده. آهسته آن را داخل بدنه‌ای پوشیده از پر کرد و دکمه‌ها را بست. دو بال را در دو شیار داخل بدنه چفت کرد. یک جفت پای باریک از جنس مفتول نیز باید وارد تنه می شدند. سرن چنگال‌های اسباب بازی را با دقت بیرون آورد و باز کرد. سر پرنده را که کمی زنگ زده بود روی تنه پیچاند. و بعد منقار را اضافه کرد، هرچند صاف نگه داشتنش سخت بود و در نهایت با حالتی کج و معوج ایستاد و سرن نتوانست درستش کند.

کلاغ روی میز ایستاد. حالا تنها چیزی که نیاز داشت چشم‌هایش بودند. سنگ‌هایی به درخشانی الماس که زیر نور آتش برقی خیره کننده داشتند.

سرن یکی از سنگ‌ها را جازد و بعد دیگری را.
کلاغ کوکی کامل شد.

سرن عقب رفت، کمی احساس ناامیدی کرد. حاصل این همه زحمت یک
اسباب‌بازی زشت و بدقواره شده بود. بعضی از پرهای روی یکی از
بال‌هایش بیدزده و کچل بودند. انگار اسباب‌بازی کهنه‌ی کس دیگری
بود.

عجب چیز آشغالی.

جای کلیدی مربع‌شکل و کوچک در پهلوی اسباب‌بازی قرار داشت. باید
کوکش می‌کرد و می‌دید کار می‌کند یا نه. دنبال کلید گشت و آن را ته
بسته پیدا کرد؛ کلیدی قرمز و زنگ‌زده. زنگار را از روی آن پاک کرد و کلید
را توی قفل گذاشت.

همان لحظه صدای ضربه‌ای آرام روی در اتاقش شنید.

سرن از جایش پرید و گفت: «بله؟ کیه؟»

هیچ کس جواب نداد. بیرون اتاق صدای کشیده شدن پا روی زمین آمد.
بعد صدایی ریز به گوش رسید؛ انگار که ناخن‌هایی کوچک روی در پنجره
می‌کشیدند.

گره!

سرن کلید را روی میز گذاشت و با عجله به سمت در رفت و آن را باز کرد.
«خُب دیگه، بیا، صدات رو می‌شنوم...»

اما هیچ گره‌ای آن جا نبود.

سرن مات و مبهوت سرش را از در بیرون برد و این طرف و آن طرف راهرو را
نگاه کرد. راهرو خالی بود، مهتاب از پنجره‌ای که در انتهای راهرو بود به
داخل می‌تابید.

چه عجیب. با گوش‌های خودش صدا را شنیده بود، نه؟

بعد، وقتی به عقب قدم برداشت، چیزی جلوی پایش روی زمین دید،
چیزی خیس و براق. زانو زد و لمسش کرد و دستش را یک‌هوا از تعجب عقب
کشید.

یخ بود.

یخی که داشت ذوب می‌شد و حوضچه‌ی کوچکی روی زمین درست
می‌کرد.

۵. سرن سؤالی می پرسد



شاهزاده کجاست؟ پسرک کو؟
چه شد این خانه ی شاد؟ شور و آواز کو؟
کالسکه که تلق تلق کنان از گذرگاه می گذشت، خانم ویلیرز زیر لب گفت:
«کاش به موقع داده بودیم چند دست لباس نو برات می دوختن. اون پالتو
جداً مایه ی آبروریزیه.»

سرن اخمی کرد. «شما که تروتمیزش کردین.»
«کارش از این حرف ها گذشته. تازه زیادی هم برات کوچکه. فردا بعد از ظهر
قراره خیاط از دهکده بیاد خونه و کارش رو سریع شروع کنه. تو
دخترخونده ی کاپیتان جونزی و لباست باید متناسب موقعیت باشه.»
کیف کوچکش را روی پایش گذاشت و با دستکش های یاسی رنگش
محکم آن را گرفت.

سرن شانه بالا انداخت و به مناظر حومه ی دهکده خیره شد؛ مناظری که
درشکه داشت از کنارشان عبور می کرد. چه طور می شود دخترخوانده ی
کسی باشی که تا به حال هرگز او را ندیده ای؟

در هر صورت سرن از داشتن لباس های جدید استقبال می کرد.
درشکه به سمت کلیسا می راند. سرن از همان بالای تپه هم ساختمان
کوچک و خاکستری رنگ کلیسا با برج کوتاهش را می دید که نیمی از آن
زیر درختان پنهان شده بود، و پشت آن کوه های بلند و مه گرفته ای قرار
داشتند که در دره های کوچک مابینشان ابرهای بارانی متراکم بودند.

درشکه ایستاد. دنزل در را باز کرد و پله را پایین کشید. خانم ویلیرز گفت:
«سرن، امیدوارم رفتار درستی داشته باشی، می تونم از این بابت بهت
اعتماد کنم؟»

«قبلاً هم کلیسا رفتم، مادام.»

سرپیشخدمت نگاهی از سرِ اکراه به او انداخت. «تو چه دختر گستاخی هستی.»

واقعاً سرن گستاخ بود؟ از درشکه که پیاده شدند و مسیر بین قبرهای خاکستری با سنگ‌های کج را در پیش گرفتند، سرن متعجب بود، چون خودش حس می‌کرد یک آدم عادی است. البته کمی خسته، چون دیشب نتوانسته بود خوب بخوابد. از شنیدن صدای آن ضربه‌ی آرام روی در دو بار وحشت زده از خواب پریده بود، و هر دو بار هم پاورچین به سمت در رفته و آن را باز کرده، و با ترس و لرز دزدکی نگاهی به بیرون انداخته بود. اما توی راهرو هیچی نبود.

اما اگر توماس در اتاق زیرشیروانی زندانی شده بود چه؟ اگر او را گروگان نگه داشته بودند چه؟ یا اگر دیوانه شده و آدم خطرناکی بود و شب بیرون می‌آمد و دزدکی در خانه پرسه می‌زد؟

اگر می‌شد درِ اتاقش را قفل کند احساس امنیت بیشتری می‌کرد. اما کلیدی روی در نبود و او هم جرئت نداشت تقاضای کلید کند. اگر کلید می‌خواست، خانم ویلیرز قطعاً می‌خواست علتش را بداند.

کلیسا کوچک بود و بوی خاک می‌داد؛ شبیه همان بوی عبادتگاه یتیم‌خانه. هوا سرمای گزنده‌ای داشت. نیمکت‌های چوبی پراز آدم بودند و وقتی خانم ویلیرز که دست سرن را در دست داشت از راهروی وسط نیمکت‌ها گذشت همه برگشتند و نگاه کردند.

لحظه‌ای سرن احساس حقارت کرد و خجالت کشید. اما بعد چانه‌اش را بالا داد و سعی کرد مغرور و مهم به نظر برسد. هرچه باشد، او دیگر اهل آن خانه‌ی بزرگ و اشرافی بود.

اولین سرود به همراه حرکت آرام پاها شروع شد و به دنبالش دعاها، که همگی به زبان ولزی بودند. سرن اصلاً حواسش به مراسم دعا نبود، چشم‌هایش گوشه و کنار کلیسا می‌چرخید، زوایای سقف و شیشه‌ی رنگی کثیف و چرک‌تابش را نگاه می‌کرد. به منگوله‌ی کلاه خانمی خیره شد که ارگ می‌نواخت، و شاهد لحظه‌ای بود که کشیش پایش رفت روی لبه‌ی ردایش و روی پله‌ی منبر سکندری خورد.

و لبخندی یواشکی روی لب‌های سرن نشست.

داخل صحن کلیسا هم مزارهایی وجود داشت. از جایی که نشسته بود دست کم شش مزار می‌دید که همگی متعلق به خانواده‌ی جونز بودند. یکی‌شان خیلی قدیمی بود، مجسمه‌ی مرد و زنی با یقه‌های پُرچین و جامه‌های قدیمی که دراز کشیده و صف کوچک بچه‌هایشان دورشان زانو زده بودند.

سرن یاد توماس افتاد. چرا هیچ کس حرفی درباره‌ی او نمی‌زد؟ خودش باید می‌پرسید و تحقیق می‌کرد.

سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و دست‌های دستکش‌پوشش را در هم گره کرد. باید پیگیر این پرونده می‌شد.

زیر لب گفت: «تو که روش کار من رو می‌دونی، واتسون [۲۸].» [۲۹]

خانم ویلیرز زیرچشمی چپ‌چپ به سرن نگاهی انداخت.

بعد از تمام شدن مراسم مذهبی کشیش با همه دست داد و خانم ویلیرز گرم گفت‌وگو با اهالی دهکده شد. سرن معذب و خجل دوروبر دروازه‌ی کلیسا می‌پلکید، چون خانم‌ها چشم از او برنمی‌داشتند و این خجالتش می‌داد. یکی‌شان گفت: «بچه‌یتیم طفلکی.» و یکی دیگر گفت: «سلام عزیز دل.»

سرن آهسته گفت: «سلام.»

خانم ویلیرز داشت با کشیش صحبت می‌کرد: «... مسئولیت سنگینه و البته هیچ کمکی هم از طرف خانواده نمی‌شه. هرچند در این شریط تعجبی هم نداره.»

پدر روحانی با ناراحتی سر تکان داد. «معلومه، با راز هولناک اون...»

خانم ویلیرز فوراً میان حرفش پرید. «بله... همین طوره.»

صدایی از پشت سر سرن گفت: «همه‌شون دارن از تو حرف می‌زنن.»

سرن برگشت، انتظار داشت دنزل را ببیند، اما درعوض پسری را دید که پشت سرش ایستاده بود. قدش کمی از سرن بلندتر بود و موهایی مشکی و سیخ داشت. همان پسری بود که سرن دیروز او را در آشپزخانه دیده بود.

پسر بهترین لباسش را پوشیده و سرووضعش را مرتب کرده بود. با این

حال هنوز کمی گل به گوشش چسبیده بود.

«من گوئینم.»

«سلام. من سرنم.»

«نه. شما دوشیزه سرن هستین.»

سرن تعجب کرد. «واقعاً؟ الان این یعنی من نباید با تو حرف بزنم؟»

گوئین خندید، اما خنده‌ای مصنوعی. «بله، درسته. من یه کارگر ساده‌ی

طویلهم. اگه دنزل ما رو ببینه گوشم رو می‌بره.»

سرن شانه بالا انداخت. «از دنزل خوشم می‌آد.»

«اون آدم خوبیه. نظرتون درباره‌ی خانم وی چیه؟»

سرن چشم و ابرویی آمد. «نمی‌دونم. انگار همه‌ش از دست من دلخوره.

فقط واسه اینی که هستم.»

پسرک سگرمه‌هایش در هم رفت. «بهش عادت می‌کنین.»

لحظه‌ای هر دو نفر ساکت شدند و مردمی را تماشا کردند که میان قبرها

گرم گفت‌وگو بودند. هوا آن قدر سرد بود که سرن روی جدول کوچکی که

آن جا بود بالا و پایین می‌پرید و سعی می‌کرد خودش را گرم نگه دارد.

گوئین به آسمان نگاه کرد. «یخ‌بندون در راهه. امشب یا فردا.»

«واقعاً؟ عالیه!»

«برای شما شاید باشه. اما برای من نیست، چون باید اسب‌ها رو از اسطبل

ببرم بیرون.»

سرن صاف ایستاد و گفت: «گوئین، می‌تونم یه سؤال ازت بکنم؟»

«چه سؤال؟»

«تو می‌دونی توماس کجاست؟»

گوئین یکهو جا خورد و به سرن زل زد. بعد فوراً به عقب قدم برداشت.

«من اجازه ندارم درباره‌ش حرفی بزنم.»

«چرا نداری؟ هیچکی درباره‌ی اون حرف نمی‌زنه. انگار که رازی...»

«اون‌ها بردنش. قبیله. این چیزیه که من فکر می‌کنم.»

قلب سرن از هیجان به تپ تپ افتاد. «منظورت چیه؟»
گوئین به اطراف نگاهی انداخت، انگار که می خواست مطمئن شود کسی
آن دوروبر نیست. بعد پچ پچ کنان گفت: «نمی تونم بهتون بگم. این یه رازه.
ولی... راستش، من فکر می کنم توماس رو زندانی کردن...»
«آهای! پسر! بیا و افسار این اسب ها رو نگه دار تا این دیوار رو با لگد نابود
نکردن!» دنزل از پشت سرشان درآمده بود و صورتش از سرما و عصبانیت
قرمز بود.

گوئین به نشانه‌ی احترام دستی به کلاهش زد و دوید و نگاهی
هشداردهنده به سرن انداخت.
دنزل رفتنش را تماشا کرد. «شما، دوشیزه خانم، نباید با کارگرهای اسطبل
حرف بزنی.» و دنزل ریزه میزه نگاه چپی به سرن انداخت. «حالا داشت چه
چرت و پرتی بهت می گفت؟»

«هیچی. و من هم با هر کی دلم بخواد حرف می زنم.»
«تو یه خانم کوچولوی پررویی.» اما از دست سرن عصبانی نبود. با آن
موهای سیاه و پوشال مانندش یکهو انگار خسته و ناراحت به نظر رسید.
گفت: «یالا. وقتشه برت گردونیم.»

دنزل آرنج سرن را گرفت و کمی هلش داد تا از روی پله بالا برود و سوار
درشکه شود. سرن خشمگین بود. از پنجره به بیرون زل زد و وقتی خانم
ویلیرز از درشکه بالا آمد، در تمام طول راه برگشت یک کلمه هم حرف نزد
تا این که به خانه رسیدند. از پله ها بالا دوید و کلاه و پالتویش را درآورد و
انداخت روی تخت.

دنزل با خودش فکر می کرد کیست! چرا آن ها سعی می کردند همیشه او را
دور از بقیه نگه دارند؟
اصلاً این جا چه خبر بود؟

آتش بخاری خاموش شده و اتاق یخ کرده بود. ناهار یکشنبه تا یک ساعت
دیگر حاضر نمی شد. پتویی از روی تختش برداشت و دور خودش پیچید و
سعی کرد کمی آرام بگیرد. منظور آن پسر چه بود که توماس زندانی شده؟
آخر کجا؟ چه کسی او را زندانی کرده بود و چرا باید این کار را بکند؟
از بیرون صدای جیرجیری شنید. با عجله به سمت دررفت و آن را باز

کرد. دزدکی و پاورچین رفت به انتهای راهرو.

خانم ویلیرز داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. سینی کوچکی در دست داشت و به نظر می‌رسید بشقابی غذا و یک فنجان توی آن است. چشم‌های سرن از تعجب گرد شد. این سینی برای کی بود؟ سریع پشت یکی از پرده‌ها قایم شد.

خانم ویلیرز بالا آمد و رفت به سمت پله‌هایی که به طبقه‌ی زیرشیروانی می‌رسیدند. آن‌جا ایستاد و دوروبرش را نگاه کرد؛ نگاهی سریع به چپ و راست و بعد از پله‌های سفید بالا رفت.

سرن خودش را توی سایه‌ها قایم کرد. پاورچین برگشت به اتاقش و آرام و بی‌سروصدا در را بست.

خانم ویلیرز داشت غذا را به اتاق زیرشیروانی می‌برد! پس این یعنی آن بالا حتماً کسی بود. و به جز توماس چه کس دیگری می‌توانست باشد؟ سرن آن قدر هیجان‌زده بود که نفسش بالا نمی‌آمد و مجبور شد به میز تکیه بزند.

آخ که اگر می‌توانست به طبقه‌ی زیرشیروانی برود. باید کشیک می‌داد و پرسه می‌زد و مراقب می‌بود و راهی پیدا می‌کرد. شاید... بعد از تعجب سر جایش ایستاد. کلاغ کوکی به پهلوی افتاده بود.

اما چه طور ممکن بود؟ سرن شک نداشت که کلاغ را روی پاهای مفتولی و نازکش صاف و ایستاده گذاشته بود. نه؟

یکی از چشم‌های ریز و درخشان کلاغ صاف به سرن نگاه می‌کرد. سرن یادش افتاد که دیشب صدای در چه‌طور بی‌خوابش کرده بود، کلید را برداشت، آن را توی سوراخی که پهلوی پرنده بود گذاشت و چرخاند. کوک اسباب‌بازی که خشک و زنگ‌زده بود تق‌تق صدا کرد. نمی‌شد کلید را بیش از چند دور توی سوراخ چرخاند. با صدای بلند غرغر و تلق‌تلق، یکم‌هو سر کلاغ بالا آمد. بال‌هایش ناگهان تکان خورد و گرد و خاک از آن‌ها بلند شد. و کلاغ قدم لرزانی برداشت.

سرن با خودش فکر کرد اصلاً ارزش این همه تلاش را نداشت.

اما کلاغ با چشم درخشانش به سرن زل زد و منقار کج و کوله‌اش را باز کرد.
با صدایی قارقارمانند گفت: «روغن!... روغن می‌خوام.»

سرن چشم‌هایش را باز و بسته کرد. مات و مبہوت به کلاغ زل زد. «چی؟»
«روغن. مگه خنگی که نمی‌فهمی؟»

سرن باورش نمی‌شد. این چه مدل اسباب‌بازی‌ای بود که سؤال‌ها را جواب
می‌داد؟

کلاغ سرش را جیرجیرکنان و به‌سختی تکان داد و اطراف اتاق را نگاه کرد.
«عجب جای آشغالی! معلومه توی قصر نیستم. و چه قدر هم این جا سرده.»
سرن از تعجب زبانش بند آمده بود. پرنده سعی کرد بال‌هایش را باز کند و
بال بزند، اما فقط صدای جیرجیر بلندی ایجاد کرد. «بدنم خیلی خشک
شده! مگه چند وقته سر هم نشده‌م؟»

سرن هیچ نظری نداشت. «تو... تو داری با من حرف می‌زنی.»
کلاغ قارقاری تحقیرآمیز سر داد که شاید نشان از خنده بود. «بعد می‌گن
ماها باهوشیم... آره دیگه، دارم با تو حرف می‌زنم. چرا نباید باهات حرف
بزنم؟ قارقار.»

«لازم نیست تیکه بندازی.»

«کی تیکه انداخت! فقط کمی روغن برام بیار، دختره‌ی احمق، چون اگه
نیاری...» چشم‌های درخشانش از عصبانیت گرد شد. «نه! هنوز زوده...
کمی صبر کن...»

صدایش کمی پایین آمد، جیرجیری کرد و صدای لرزانش قطع شد.
«برام... کمی... روغن...»

بعد همان‌طور که یکی از بال‌هایش باز بود و سرش به شکل بدقواره‌ای پیچ
خورده بود، ساکت و بی‌حرکت ماند.

سرن نزدیک شد و دستی به پرنده کشید. سرد و سفت بود. صدای
جیرجیر چرخ و چرخ‌دنده‌های داخلش کم‌کم خاموش شد.

سرن زیر لب گفت: «شگفت‌انگیزه.»

او غذایش را با چنان سرعتی خورد که خانم ویلیرز دوبار با عصبانیت

به او تذکر داد. «محض رضای خدا، سرن، رفتارت رقت‌انگیزه. لطفاً
آرنج‌ها را از روی میز بردار، و نخودها را هم اون‌طوری ننداز توی دهن.
مهم‌تر از اون، امروز صبح توی کلیسا، تو اصلاً به موعظه‌های کشیش توجه
نمی‌کردی. الان هم توجه نمی‌کنی. سرن!»
سرن از جا پرید. «بله؟ ببخشید.»

«این‌طوری نمی‌شه.» خانم ویلیرز زنگ را به صدا درآورد. چون آن روز
یکشنبه بود و غذا را در اتاق سرایداری می‌خوردند که اتاق نشیمنی دنج و
راحت بود با آتشی گرم و سوزان. چهره‌ی خانم ویلیرز از گرما سرخ شده
بود. «تو به توجه و رسیدگی سفت و سخت نیاز داری. این رو به اطلاع لیدی
میر می‌رسونم. باید کسی مثل یه مربی خصوصی داشته باشی. نمی‌شه از
من انتظار داشت تربیت تو رو هم به عهده بگیرم. خودم کلی کار روی سرم
ریخته.»

مربی خصوصی! سرن خیلی مطمئن نبود از آن خوشش بیاید. اگر تحت
نظارت همیشگی قرار می‌گرفت انگار که دوباره به سنت‌ماری برمی‌گشت،
و او تازه داشت کم‌کم از آزادی پلس-ا-فران لذت می‌برد.
سرن دستپاچه شد و گفت: «متأسفم. من بیشتر تلاش می‌کنم. باور کنین.
مراقبم.» بعد بلند شد و دست‌هایش را مؤدبانه در هم گره کرد.
آلیس وارد اتاق شد و بشقاب‌ها را تمیز کرد. «عذر می‌خوام خانم، اما نامه
رسیده. خودتون رسیدگی می‌کنین، یا...»

خانم ویلیرز گفت: «خودم می‌آم.» بلند شد و از اتاق بیرون رفت و سرآشپز
هم به دنبالش از اتاق خارج شد. سرن مثل برق از پشت صندلی‌اش پرید و
به سمت گنجه‌ی خوراکی‌ها رفت. گنجه پر بود از قوطی‌های قهوه‌ای
کوچک که روی برچسب‌های کهنه‌شان کلماتی نوشته شده بود: جوی
پوست کنده، شکر، کاکائو و شکلات، انواع دانه، سریشم [۳۰] ماهی،
بنفشه‌ی سهرنگ. سرن تندتند کشوها را باز کرد. توی بعضی‌شان
ادویه‌هایی بود که بوی تند و تیزی داشتند، اما هیچ‌کدام آن چیزی نبود که
سرن دنبالش می‌گشت. بعد، روی یک قفسه، بطری کوچکی دید که
رویش برچسب خورده بود: روغن میخک.

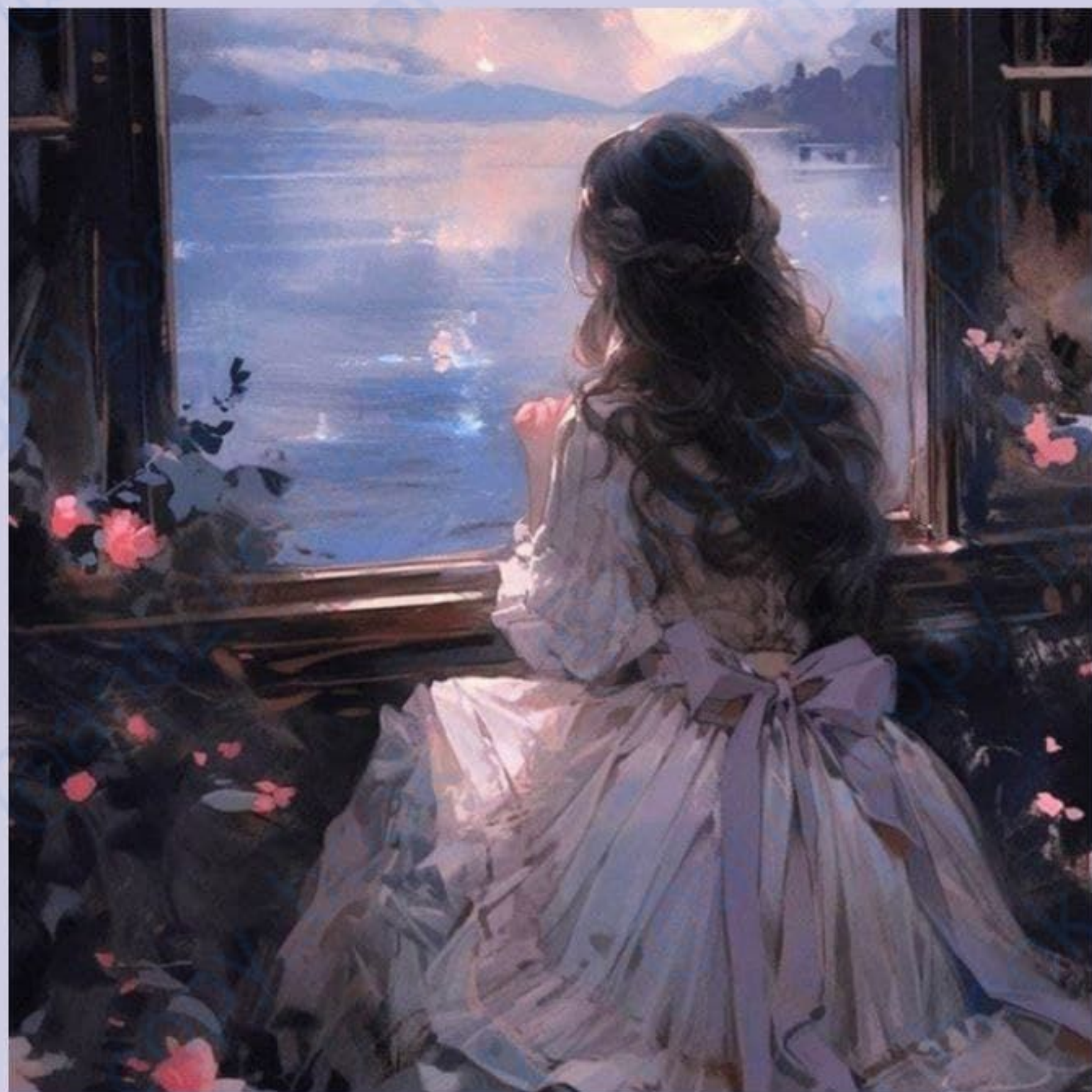
سریع آن را برداشت و چپاند توی جیبش و برگشت روی صندلی‌اش و

همان موقع خانم ویلیرز که داشت نامه‌ها را مرتب می‌کرد وارد اتاق شد.
«آهان، خودشه... این هم یه نامه از طرف لیدی میر. ببینیم چی نوشته.»
سرپیشخدمت نامه را باز کرد و تندتند خواند، لب‌هایش را محکم به هم
فشرده بود و چشم‌هایش خطوط نامه را دنبال می‌کرد. «اون می‌گه
امیدواره تو این جا جاگیر شده و خوشحال باشی.»
سرن آهسته گفت: «خیلی.»

«و این که برای من و دنزل مایه‌ی دردسرنشی.»
سرن لبش را گاز گرفت. «نه نمی‌شم.»
خانم ویلیرز فین فینی کرد. «ایشون یه چک برای من توی پاکت گذاشته تا
برات یه پالتو و پیراهن‌های جدید بخرم. سرن، امیدوارم متوجه باشی که
چه قدر خوش‌شانسی.»
«متوجهم خانم ویلیرز. جداً می‌گم.»

خانم ویلیرز با شک نگاهی به سرن انداخت. «خوبه. حالا هم برو توی اتاق
و استراحت کن. فقط کتاب مقدس رو بخون، سروصدا نکن و از خونه هم
بیرون نرو. امروز روز خداست و رفتار ما باید مؤدبانه و محترمانه باشه.»
سرن با وقار و متانت از اتاق بیرون رفت، صاف و شق‌ورق، از کنار دنزل
گذشت که با تعجب نگاهش می‌کرد. از پله‌ها آرام و یکی‌یکی بالا رفت، بعد
در امتداد دالان‌ها و راهروها به راهش ادامه داد، اما همین که مطمئن شد
هیچ کس صدایش را نمی‌شنود روی کف‌پوش‌هایی دوید که جیرجیر صدا
می‌دادند. به اتاقش رسید، در را محکم بست و حتی محض احتیاط
چهارپایه‌ای کوچک جلوی آن گذاشت تا مبادا کسی بخواهد وارد اتاق
شود.

کلاغ خشک و بی‌حرکت روی میز ایستاده بود.
سرن بطری روغن را از جیبش درآورد.
زیر لب گفت: «آوردمش!»



@anti_copy_book

۶. شاهزاده‌ی افسون شده



چشم و چنگال، منقار و بال
آن که بودم دیگر نیستم حال
سرن کلید را کلی روغن مالی کرد تا برق افتاد. حالا راحت تر می چرخید.
پرنده فوراً ناله‌ای کرد و بی رمق بالش را تکان داد.
«من این جا تو عذابم! بجنب دختر، یالا.»

سرن چند قطره روغن روی گردن، لابه‌لای پرهای روی بال‌هایش و روی
چنگال‌هایش ریخت. پرنده بدنش را خم و راست کرد و با چنگال‌هایش
آهسته روی میز قدم برداشت.

«وای. خیلی خوبه! یه کم دیگه این جا بریز... و آره، درست همین جا. بعد از
مدت‌ها بالاخره دوباره نرم شدم!» هر دو بالش را باز کرده بود. قبل از آن که
سرن بتواند عقب برود بال‌هایش را باز و بسته کرد و با چرخشی ناگهانی
پرواز کرد، دیوانه‌وار تا سقف اوج گرفت و حین دور زدن نزدیک بود با آینه
برخورد کند.

سرن سرش را دزدید. «آهای! مراقب باش!»
کلاغ یک‌راست رفت توی پرده‌ها و گیر کرد. با صدایی که انگار از ته چاه
می‌آمد گفت: «کی این‌ها رو این جا گذاشته آخه؟»
«بذار کمکت کنم.»

«لازم نکرده!» اول سرش از لای پرده‌ها معلوم شد، بعد بدنش و دوباره به
چپ و راست پرواز کرد؛ از کمد لباس به نرده‌ی تخت و از میز توالت به
طاقچه‌ی لب پنجره. آن قدر سریع می‌رفت و چنان غیرقابل کنترل به نظر
می‌رسید که سرن ترسید نکند با پنجره برخورد کند، اما بعد دور اتاق
چرخید و چرخید و خنده‌ای جیرجیرمانند و

پیروزمندانه سر داد.

سرن که چهارزانو روی تخت نشسته بود و تماشا می کرد لبخندی زد.
بالاخره کلاغ روی میز فرود آمد، فرودی که بیشتر به سقوط شبیه بود؛ روی
چوب صیقل خورده‌ی میز سر خورد و از آن سر میز افتاد توی سبد
زغال‌هایی که کنار بخاری بود.
ناسزایی گفت، از سبد بالا آمد و رفت به آن طرف میز و پشت سرش رد
پاهایی سیاه و زغالی به جا گذاشت.
گفت: «برام لازم بود.»

«حالت خوبه؟»

کلاغ نوکش را به سمت او پایین آورد. «چرا نباید باشه؟ فقط یه مدت
تمرین نداشتم. خیلی خُب. تو کی هستی و این سیاه‌چاله کجاست؟»
سرن با خودش فکر کرد چه لحن بی‌ادبانه‌ای. اما در جوابش گفت: «من
سرن ریس هستم. این جا هم خونه‌ای به اسم پِلَس - ا - فِران توی سرزمین
ولزه.»

«ولز! من چه‌طوری از این جا سردرآوردم؟»

«من تو رو آوردم. راستش... واقعاً اتفاقی بود. قطعات تو توی یه بسته‌ی
روزنامه‌پیچ گذاشته شده بود و...»

کلاغ چندشش شد و لرزید. «یه بسته‌ی روزنامه‌پیچ! چه قدر تحقیرآمیز. به
چه جرئتی من رو لای روزنامه‌های کهنه و کثیف پیچیدی!»

«من نیپچیدم.»

«خودت الان گفتی...»

«نه، من نبودم، اون...»

کلاغ یکی از بال‌هایش را جلو گرفت. «فراموشش کن. معلومه قاتی کردی.
خُب پس، تو یه شاهزاده‌ای؟»
سرن خندید. «نه!»

«یه دوشِسی [۳۱]؟» کلاغ سرش را کج کرد. به نظر می‌آمد ناامید و نگران
شده. «مارکیز، کُنْتِس؟ حداقلش دیگه یه بارونِسی؟» [۳۲]

سرن شانه بالا انداخت. «هیچ کدومشون. من یه بچه‌یتیمم. اگه

این جا اومدم بیشترش به این خاطره که گمون می‌کنم این خونواده دلشون برای من می‌سوزه. با این که من هنوز هیچ کدومشون رو هم ندیدم.»

منقارِ کلاغ از تعجب باز شد. به نظر آمد خیلی به هم ریخته و ناراحت است. «یه بچه یتیم! مسخره‌ست! چه طور ممکنه طلسم من تو یه همچین جایی باز بشه؟» بعد انگار که ناگهان فکری به ذهنش رسیده باشد، جستِ کوچکی زد و نزدیک تر آمد و نگاهِ چپی به سرن انداخت. «معلومه، شاید در اصل تو یه شاهزاده با جامه‌ی مبدل هستی. احتمالاً تو رو توی گهواره روی رودخونه رها کردن. یا نامادری بدجنست توی جنگل ولت کرده.»

«این چیزها فقط مالِ قصه‌هاست.» سرن روی تخت روی زانوهایش ایستاد و کمی نزدیک تر آمد. «تو... واقعی هستی؟» کلاغ با پر خاش گفت: «همون قدر که تو هستی.»

«منظورم زنده بود.»

«معلومه که هستم. به نظرت من شبیه مرده‌هام؟» کلاغ حسابی ناراحت شده بود. با چشم‌هایش که مثل جواهر می‌درخشیدند به بیرون و به ماه خیره شد. «این اتفاقیه که همیشه می‌افته. کوکم تموم می‌شه و هیچکی دیگه کوکم نمی‌کنه. دیگه حالم از این وضعیت به هم می‌خوره. یه قرن می‌گذره و من اصلاً نمی‌دونم چی به چیه. بعدش یه بچه کوچولو توی یه خونه‌ی به درد نخور من رو از خواب بیدار می‌کنه.» کلاغ سرش را برگرداند و نگاهی زیرچشمی و موزیانه به سرن انداخت. «اگه تو نداشتی، پس کی من رو توی بسته گذاشته؟»

«یه مرد لاغر. که خیلی ترسیده بود!»

«یه مرد لاغر! و خیلی قدبلند؟»

«آره! می‌شناسیش؟»

«شاید... از چی ترسیده بود؟»

«اون‌ها.»

کلاغ به فکر فرو رفت. «اون‌ها؟»

«این تنها چیزی بود که گفت. بعد رفت بیرون و دیگه هم برنگشت و من هم بسته رو... یعنی تو رو آوردم... این جا و سر همش... منظورم اینه که تو رو... سر هم کردم.» سرن به یاد تمام افسانه‌هایی

افتاد که تا به حال خوانده بود. ناگهان فکری به سرش زد: «ببینم تو واقعاً طلسم شدی؟»

کلاغ به تندی سری تکان داد. «دختر باهوش. خودت تنهایی این رو کشف کردی؟»

«یعنی تو یه شاهزاده‌ای؟»

کلاغ چشمکی زد. بعد گفت: «پس چی؟ شاهزاده‌ی سیبری [۳۳]، و ترابزون [۳۴]، و جزیره‌ی شیشه‌ای آوالون [۳۵].»

سرن اسم هیچ کدام از این مکان‌ها را نشنیده بود و نمی‌دانست اصلاً وجود دارند یا نه، اما اگر از تخت پایین می‌آمد و به نشانه‌ی احترام تعظیم می‌کرد به جایی بر نمی‌خورد، پس همین کار را کرد و به نظر رسید کلاغ خوشش آمد.

گفت: «متشکرم... قارقار.»

«پس، این یعنی تو می‌تونی یه کارهایی انجام بدی؟ جادو و جمبل و این جور چیزها؟»

کلاغ بادی به غبغب انداخت. «چندتا حقه. چندتایی هم جادوی پیش پا افتاده.»

«می‌تونی یه درِ قفل رو باز کنی؟»

کلاغ نگاهی تحقیرآمیز به سرن انداخت. «اون که بچه‌بازیه.»

سرن دلش می‌خواست همان لحظه پله‌های طبقه‌ی زیرشیروانی را دو تا یکی بالا برود، اما قبل از آن مراسم شام یکشنبه را در پیش داشت.

«ببین، من مجبورم برم طبقه‌ی پایین. زیاد طولش نمی‌دم. قول می‌دم. تو این جا بمونی اشکال نداره؟ غذایی چیزی نمی‌خوای؟»

«غذا! این طلسم مزخرف یعنی که من نه می‌تونم چیزی بخورم نه بنوشم. صد ساله خواب پنیر و شکلات... ترافل و تست... رو می‌بینم.» کلاغ با نگاهی حسرت‌بار به آتش خیره شد، اما بعد چشم‌های جواهرمانندش را به روی سرن برگرداند. «یه دقیقه صبر کن ببینم! من که بهت اجازه ندادم جایی بری.»

سرن پوزخندی زد. «من برده‌ی تو نیستم.»

کلاغ خبیثانه گفت: «تو این طور فکر کن... خُب، این دفعه بهت

اجازه می‌دم. ولی چیزی درباره‌ی من به کسی نگو.»
«حالا نه این که من می‌گفتم!»

کلاغ به سمت پنجره پرواز کرد و افسرده و غمگین به بیرون خیره شد. «زود هم برگرد! چون من زود حوصله‌م سر می‌ره.»
شام در آشپزخانه سرو می‌شد. سرن آن قدر از فکر کلاغ هیجان‌زده بود که اصلاً نمی‌فهمید چه می‌خورد. یک شاهزاده‌ی طلسم‌شده! باورنکردنی بود! و منظورش از جادو و جمبل چه بود؟ چه جور سحر و جادویی می‌توانست انجام دهد؟

به آلیس اجازه داده بودند برای صرف شام کنار بقیه بنشیند، و وقتی خانم ویلیرز رفت تا دوباره چای دم کند، آلیس زیر لب گفت: «حواست اصلاً این جانیست نازنینم.»

«داشتم فکر می‌کردم.» سرن یک قاشق مارمالاد روی نان تستش ریخت. بعد گفت: «آلیس، همه‌ی غذاها رو خودت درست می‌کنی؟»

«نه فقط غذا! نون و شیرینی می‌پزم، دوغ درست می‌کنم، ماست می‌ندازم، این روزها مجبورم همه‌ی کارها رو خودم انجام بدم! تا پارسال بیست‌تا خدمه داخل خونه و تعداد بیشتری توی باغ مشغول کار بودن. اون موقع همه چی خیلی بهتر بود، قبل از...» بعد دیگر حرفش را ادامه نداد.

سرن لقمه‌ی نان توی دهانش را قورت داد. «قبل از چی؟»

آلیس آهی کشید و نگاهی معنی‌دار به خانم ویلیرز انداخت. «نمی‌تونم بگم نازنینم.»

«این قضیه ربطی به توماس داره؟»

بند انگشت‌های قرمز سرآشپز دور فنجان چایش محکم‌تر پیچیدند. «آخه چی باعث شده این طور فکر کنی؟»

سرن آهسته گفت: «می‌دونم که داره... می‌دونم که رازی درباره‌ی اون وجود داره.»

آلیس به سرن زل زد. «واقعاً؟»

«من خیلی چیزها می‌دونم. بیشتر از اون‌ی که تو فکر کنی.»

چشم‌های سرآشپز از تعجب گرد شده بود، اما خانم ویلیرز داشت می‌آمد و سرِ گربه غر می‌زد که چرا زیر دست و پایش است، و آلیس دیگر فرصت نکرد چیز بیشتری بگوید.

بعد از شام خانم ویلیرز یکی از شمع‌های روی طاقچه‌ی بالای بخاری را برای سرن روشن کرد. «وقت خوابه.» بیرون خانه باد می‌وزید؛ باد به پنجره‌ها می‌کوبید و در را می‌لرزاند، جوری که انگار کسی سعی می‌کرد دستگیره‌ی در را بچرخاند.

آلیس گفت: «گوش کن.» به نظر نگران و عصبی می‌آمد. «از این شب‌های طوفانی متنفرم.»

سرن پرسید: «دنزل کجاست؟»

خانم ویلیرز به نظر دُمق می‌آمد. «غروب‌های یکشنبه دنزل می‌ره دیدن مادرپیش. تا قبل از نیمه‌شب خونه نمی‌آد.»

خانم ویلیرز ایستاد و سرن با خودش فکر کرد شاید این دو نفر ترسیده‌اند از این که توی این خانه‌ی بزرگ تنها هستند. چون لحظه‌ای این‌طور حس کرد که هر دو زن دارند با دقت به صداها گوش می‌دهند، انگار که غرش طوفان لابه‌لای درخت‌ها و روی دریاچه تهدیدی خطرناک محسوب می‌شد.

خانم ویلیرز فوراً برگشت. «برو توی تخت. همین الان.»

سرن سریع رفت بیرون؛ از راهروها گذشت و از پله‌های عریض بالا رفت. نور شمع سایه‌ی بلندش را روی دیوار می‌انداخت. نسیم سردی که از لای پنجره‌ها و درزهای خانه به داخل می‌وزید لبه‌ی پرده‌ها را بالا برده و روی کف‌پوش‌ها گردبادهای گرد و خاک کوچکی به حرکت درآورده بود.

این خانه حس و حال عجیبی داشت. حسی همچون غمی مرموز. انگار که همه‌ی آدم‌های تویش از چیزی می‌ترسیدند.

سرن که به اتاقش برگشت، در جست‌وجوی کلاغ به اطراف نگاهی انداخت، اما آن را ندید.

از شدت نگرانی قلبش تیر کشید. یعنی یک جوری از اتاق بیرون رفته؟ یا کلاً از این خانه پرواز کرده؟

زیر لب گفت: «تو کجایی؟»

«این جام.» پرنده از توی کمد لباس بیرون آمد و جیرجیرکنان پرید و روی چوب‌پرده نشست. «گفتم شاید تو کلفت خونه‌ای.»

«اون‌ها کلفت ندارن.»

«عجب!» کلاغ با ناباوری سرش را تکان داد.

«خُب، قبلاً داشتن، ولی...» سرن نشست روی میز و همه چیز را تعریف کرد؛ همه چیز درباره‌ی کاپیتان آرتور و لیدی میر که از این خانه رفته بودند و سکوت مرموزی که درباره‌ی توماس وجود داشت. «هیچکی درباره‌ی اون هیچی نمی‌گه. ولی من مطمئنم - تقریباً مطمئنم - که یکی اون بالا توی اتاق زیرشیروونی زندانیه. و به جز توماس کی می‌تونه باشه؟»

کلاغ با چنگالش سرش را خاراند. «پس این همون دریه که می‌خوای من بازش کنم؟»

«آره. و می‌خوام که همین الان این کار رو بکنی، چون الان همه‌شون رفتن بخوابن.»

«مسخره‌ست. آخه چرا باید در رو روی اون قفل کنن؟»

سرن شانه بالا انداخت. «نمی‌دونم!»

«چه کتاب‌های چرندی می‌خونی.» کلاغ با بالش جیرجیرکنان اشاره کرد. «داشتم به کتاب‌ها نگاه می‌کردم. شرلوک هولمز آخه! تو باید چیزهای چالش‌برانگیزتری بخونی. مثل فرانسه و ریاضی و شیمی. درس‌هایی از تاریخ مثل تاریخ رومی‌ها و سلت‌ها. و البته انجیل... بینم اون مربی خصوصی‌ت چی تو سرش می‌گذره؟»

سرن سگرمه‌هایش در هم رفت، اما سعی کرد آرامشش را حفظ کند. چون به این موجود اعصاب‌خردکن نیاز داشت. گفت: «من مربی خصوصی ندارم. و جداً فکر هم نمی‌کنم تو بتونی از پشش بریای.»

«از پسِ چی؟»

«باز کردن در.»

«معلومه که برمی‌آم!»

سرن ایستاد. «پس یالا، نشونم بده. قبل از این که دنزل برگرده.» شمع را هم با خودش برد، اما وقتی دوان‌دوان از پله‌های زیرشیروانی بالا رفت دستش را مثل چتری بالای شعله‌ی شمع گرفت تا مبادا وزش نسیم خاموشش کند. کلاغ بالای سرش پرواز کرد، همچون سایه‌ای سیاه زیر سقف. یک‌بار نزدیک بود با یکی از تیرهای سقف برخورد کند و مجبور شد یکهو تغییر جهت دهد.

سرن نفس‌نفس‌زنان گفت: «مراقب باش!»

کلاغ گفت: «بهت که گفتم خیلی وقته تمرین نداشتم.» و با عصبانیت

نشست روی یک قفسه و گردو خاک را از روی پرهایش تکاند. «این خونه خیلی کثیفه. جداً فکر می‌کنم تو می‌تونستی من رو جایی بهتر از این جا ببری.»

«من نخواستم تو رو جایی ببرم!»

«خُب پس باید من را همون جا می‌داشتی. حتی اتاق انتظارِ ایستگاه قطار می‌تونست جای بهتری باشه.»

سرن عصبانی شد. «تو خیلی نمک‌شناسی. من سر همت کردم و روغن بهت زدم بعد تو این طوری می‌گی!»

کلاغ فین‌فینی کرد. «روغنش هم که به درد نمی‌خورد. بوی مغازه‌ی عطاری گرفتم!»

سرن فکر کرد بهتر است چیزی نگوید. به انتهای راهرو رفت و وقتی به اتاق بسته نزدیک‌تر شد، قدم‌هایش را آهسته‌تر کرد و ایستاد. «خودشه.»

کلاغ با شیرجه‌ای کنار سرن آمد و روی دسته‌ی در نشست. قیافه‌اش مغرور و ازخودراضی بود. سرش را به سمت سوراخ کلید کج کرد. «چیزی نمی‌شنوم.»

سرن هم نمی‌شنید. پشت آن در بسته، اتاق در سکوت به سر می‌برد.

«ولی مطمئنم دفعه‌ی قبل صدای نفس کشیدن شنیدم.»

«نفس کشیدن! چرت می‌گی!»

سرن محل نگذاشت. آرام به در چوبی سفید کوبید.

«آهای! کسی اون جا هست؟ توماس؟ منم، سرن.»

کلاغ فین‌فینی کرد. «اون جا هیچکی نیست.»

«هست.»

«نیست.»

«می‌شه فقط بازش کنی؟»

«این که دیگه جادو و جمبل نمی‌خواد.» یکهو کلاغ پرید و از بالای

چهارچوب در، با منقارش چیزی برداشت و انداخت جلوی پای سرن. «از

این استفاده کن.»

سرن پرید عقب. کلیدی بزرگ با صدای بلند دیلینگ روی زمین افتاده

بود. «دیوونه شدی؟ الان همه رو بیدار می‌کنی!»

«این دیگه مشکل من نیست.» کلاغ از روی منقارش به پایین و به سرن نگاه کرد. «خُب. اگه خیلی جرئت داری، بازش کن.»
قلب سرن در سینه‌اش می‌کوبید. خم شد و کلید را برداشت.
با احتیاط و آهسته کلید را توی قفل فروبرد و چرخاند و در را باز کرد.
و به داخل اتاق نگاهی انداخت.

۷. شیشه و برف



موجودات مرموز نشسته‌اند به کمین
در این سکوت سنگین
آن جا اتاق بازی بود.

حتی با وجود تاریکی اتاق بایک نگاه می‌شد این را فهمید. شعله‌ی شمع در
آینه‌ها و سطوح شفاف سوسو می‌زد. سرن که پاورچین وارد اتاق شد
بازتاب صورتش همه جا افتاد.
زیر لب گفت: «آهای، توماس؟»

«تو دست بردار نیستی، نه؟» کلاغ پشت سر سرن بال زده و روی قلعه‌ی
سربازان نشسته بود. «این جا هیچکی به جز ما نیست، دختره‌ی احمق. و
اگه نظر من رو بخوای سال‌هاست که کسی نیست.»

سرن باید می‌پذیرفت. تمام میز و صندلی‌ها با ملافه‌های سفید پوشیده
شده بودند. زمین آن قدر گرد و خاکی بود که رد پاهای سرن رویش جا
می‌ماند، و وقتی دستش را دراز کرد و به اسب گهواره‌ای دست زد، اسب با
صدای جیرجیری آرام تکان خورد، انگار مدت‌ها بود از آن استفاده نشده.

کلاغ با تندی گفت: «و این صدا... همون صدای نفس کشیدنیه که
می‌گفتی. این فقط یه اسباب‌بازی کهنه‌ی جیرجیروئه.»

سرن پرید به او. «حالا که این‌طوره درست مثل خودته.» سرن خیلی ناامید
شده بود. تا این لحظه نفهمیده بود چه قدر دلش می‌خواست توماس
این جا باشد، تا در این خانه‌ی غم‌زده و دلگیر دوست و هم‌صحبتی پیدا
کند. سرن در را بست و پشت به آن ایستاد. چیزهای عجیبی روی تمام
میزها و قفسه‌ها برق می‌زدند؛ اشیایی کوچک و درخشان. یعنی چه بودند؟

کلاغ دستور داد: «چراغ رو روشن کن.»

روی میز چراغی گردسوز بود که هنوز کمی نفت ته مخزنش داشت. سرن فتیله را بالا کشید و با شعله‌ی شمع آن را روشن کرد، بعد شیشه‌ی چراغ را روی شعله گذاشت. وقتی نور زرد چراغ کم‌کم زیادتر شد سرن به اطراف نگاه کرد.

و نفسش بند آمد.

اتاق پر بود از گوی‌های شیشه‌ای.

روی هر قفسه مجموعه‌ای کامل از آن‌ها ردیف شده بود. سرن نزدیک‌ترین گوی را برداشت؛ سنگین بود. داخل گوی خانه‌ای درست مانند پِلَس - ا - فران قرار داشت که جلوی‌ش بابانوئلی سوار بر سورت‌مه نشسته، و دریاچه‌ای از جنس کاغذ نقره‌ای و درخت‌هایی مینیاتوری اطراف خانه را تزئین کرده بودند که از پیپ‌پاک کن [۳۶] درست شده بودند.

«گوی‌های برفی!»

سرن آن گوی را پایین گذاشت و یکی دیگر را تکان داد، و کولاکی از برف‌دانه‌های کاغذی بر سر کلیسایی کوچک با پنجره‌هایی از جنس زرورق فرو ریخت. «این گوی‌ها رو ببین!» بعضی‌ها به بزرگی تنگ ماهی بودند، بعضی دیگر کوچک. سرن دور اتاق چرخید و گوی‌ها را یکی پس از دیگری تکان داد و دورتادور اتاق پر شد از گوی‌های اسرارآمیزی که تویشان برف می‌بارید. سرن بهت‌زده و متعجب خندید.

بعد چشمش به گویی خورد که از همه کوچک‌تر بود و روی میز نزدیک تخت‌خواب قرار داشت.

این گوی با بقیه فرق می‌کرد، شیشه‌اش سبزتر و ضخیم‌تر بود، و آن‌چه داخلش بود به نظر واقعی‌تر می‌آمد. سرن آن را برداشت. داخلش قصری سفید با برجک و باروهای نوک‌تیز بود و وقتی سرن گوی را تکان داد، برف‌دانه‌هایی نرم و عجیب بر سر قصر ریخت. انگار برف واقعی بود و برای لحظه‌ای باعث شد از ترس بدنش یخ کند.

کلاغ با گام‌های بلند میان گوی‌ها قدم برمی‌داشت و به تصویر خودش توی شیشه‌ی گوی‌ها نگاه می‌کرد. منقار و چشمان جواهرنشان‌ش در گوی‌های سرتاسر اتاق منعکس می‌شد و برق می‌زد. «ولی جداً یه کمی عجیبه. منظورم اینه که چرا یه چیز بهتر جمع نکرده، مثلاً الماس،

یا یاقوتِ کبود، یه چیزی که ارزش پولی داشته باشه.»
«خُب شاید توماس این گوی‌ها رو دوست داره. هرچی باشه اون یه پسر بچه‌ست.»

کلاغ صدای قارقاری خشن از خودش درآورد. «امان از پسرها! من همه‌چی رو درباره‌ی پسرهای می‌دونم! و واسه همین هم می‌گم عجیبه.»
سرن باید می‌پذیرفت که این موضوع او را هم گیج کرده بود. پسرها مجموعه‌های تمبر، یا سکه، یا شاه‌بلوط یا... در کل، چیزهای پسرانه جمع می‌کردند. گوی‌های شیشه‌ای که دانه‌های برف از آسمانشان می‌بارید به نظر سرگرمی عجیبی برای یک پسر می‌آمد. اما توی این اتاق اسباب‌بازی‌های دیگری هم بود، و سرن زیر نور می‌توانست آن‌ها را خوب ببیند: قلعه‌ای نظامی با سربازان اسباب‌بازی که همگی به صف شده بودند، و توپخانه‌ای با توپ‌های کوچک و آماده‌ی شلیک؛ یک کمان و پیکان‌هایش؛ کلی کتاب؛ و کپه‌ای بزرگ از قطعات ساختنی که به شکل قلعه‌ای نیمه‌ساخته روی هم قرار گرفته بودند. جعبه‌ای آبرنگ که درش باز مانده و رنگ‌هایش خشک شده بودند، و قلم‌مویی توی یک شیشه‌ی مربا که آبِ داخلش تبخیر شده بود. و یک دفتر نقاشی باز؛ سرن آن را برداشت و نقاشی یک جنگل را دید که درختانش همه به رنگ نقره‌ای و طلایی رنگ‌آمیزی شده و فانوس‌های کوچکی از شاخه‌هایشان آویزان بود. چه نقاشی مرموز و عجیبی. و البته خیلی بهتر از نقاشی‌هایی که سرن تا به حال کشیده بود. زیرش امضا داشت: توماس جونز.

سرن سری تکان داد. «انگار... انگار همه‌چی رو جا گذاشته. مثل این که یه روز رفته بیرون و دیگه هیچ وقت برنگشته. اصلاً با عقل جور در نمی‌آد.»
«حتماً با مادرشه.» کلاغ داشت جانش درمی‌آمد که با منقارش یک سکه‌ی نقره‌ای براق از داخل قوطی بردارد و نگاهش کند.
«نه. اگه رفته لندن پس چرا همه‌ی اسباب‌بازی‌هایش این‌جان؟ لباس‌هایش توی کمدن، کفش‌هایش زیر تختن؟ چرا در این اتاق همیشه قفله و مهم‌تر از همه، چرا...؟»

کلاغ ناگهان سرش را بالا برد. «هیسس!»
«این قدر به من نگو چی کار کن چی کار نکن!»
«دهنت رو ببند!» کلاغ مصرانه دختر را ساکت کرد و گفت: «کسی داره

می‌آد، صداش رو می‌شنوم.»

سرن سر جایش خشکش زد. هر دو با دقت گوش دادند. و بعد بله، سرن هم صدا را شنید، صدای آرام قدم‌هایی که از دور و از طبقه‌ی پایین می‌آمدند.

«بیرون! همین الان!» سرن قدمی برداشت، بعد برگشت و فانوس را خاموش کرد. بوی فتیله‌ی داغ توی اتاق پیچیده بود.

کلاغ گفت: «اون‌ها متوجه این بو می‌شن.»

«کاریش نمی‌شه کرد. عجله کن!»

کلاغ با خونسردی دیوانه‌کننده‌ای گفت: «من چرا نگران باشم؟... ولی اگه اون‌ها تو رو پیدا کنن چی؟ چی کارت می‌کنن؟»

«من نمی‌خوام پیدام کنن! و تو هم ممکنه دوباره تکه‌تکه بشی و برگردی لای روزنامه.»

خونسردی کلاغ فوراً جایش را به ترس داد. «پس بزن بریم!»

سرن هنوز آن گوی برفی کوچک و عجیب را در دستش داشت، اما همین که با عجله رفت به سمت دراز دستش افتاد و قل خورد زیر تخت.

کلاغ آهسته گفت: «ولش کن!»

اما سرن نمی‌توانست؛ آن گوی حس سحرآمیز و عجیبی داشت، برای همین فوراً برای پیدا کردنش دست کشید زیر تخت. فضای تاریک زیر تخت کثیف و پر از گرد و خاک بود؛ و سرن ناچار شد دستش را دراز کند و کورمال کورمال دنبال گوی شیشه‌ای بگردد. بعد انگشتانش به چیزی کوچک و چهارگوش برخورد. چیزی شبیه یک کتاب کوچک که آن را زیر فنرهای تخت، در جایی مخفی فرو کرده بودند.

«یالا دیگه!»

سرن کتابچه را بیرون کشید، گوی برفی را برداشت، و پیچ‌وتاب‌خوران از زیر تخت بیرون آمد و از گرد و خاک عطسه‌اش گرفت. کتابچه بنفش بود و رویش با خطی خوش نوشته بود: **دفتر خاطرات**. و همه‌جای جلدش پر بود از دانه‌های برف نقاشی شده.

«این رو ببین!»

کلاغ داد زد: «محاله! من که رفتم!» و سایه‌ای شد در تاریکی. سرن

هم به دنبالش رفت، در را قفل کرد و سریع اطراف را در جست‌وجوی چیزی که بتواند رویش بایستد نگاه کرد، چون راه دیگری نبود که بتواند کلید را برگرداند روی تیرِ سر در. هیچ چیزی نبود، و صدای پا داشت از روی پله‌هایی که به طبقه‌ی زیرشیروانی می‌رسید نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. «کلاغ!»

هیچ جوابی نشنید.

سرن دندان‌قروچه‌ای کرد. کلید را انداخت روی زمین و دوید. درست قبل از این که دنزل بیچد توی راهرو سرن توانست خودش را در گوشه‌ی دنجی قایم کند. پشت پرده‌ای صاف و بی‌حرکت ایستاد و نفسش را در سینه حبس کرد تا دنزل از کنارش گذشت. او با فانوسی در دست تمام پنجره‌ها را بررسی می‌کرد؛ و سایه‌اش هم بالای سرش روی سقف حرکت می‌کرد.

پرده آن‌قدر گردو‌خاکی بود که سرن دوباره عطسه‌اش گرفت. هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و با عطسه‌ای بی‌صدا به خود لرزید. وقتی جرئت کرد و به بیرون سرک کشید دید که دنزل به اتاق بازی رسیده. دستگیره‌ی در را چرخاند.

بعد، همین که رویش را برگرداند، ایستاد و سرن فهمید کلید را دیده چون نور فانوسش لحظه‌ای کج شد، انگار که خم شده بود تا کلید را بردارد. سرن چشمش را به درزِ باریک لای پرده چسباند.

مردِ کوچک داشت به کلید نگاه می‌کرد. و فوراً نگاهی به انتهای راهروی خالی انداخت؛ سرن سر جایش خشک شد، ترسید نکند او را ببیند.

دنزل کلید را توی جیبش گذاشت و برگشت، این بار آن‌قدر از نزدیک رد شد که آستینش به پرده‌ای کشید که سرن پشتش قایم شده بود. نور فانوس کمرنگ شد.

دنزل به آرامی از پله‌ها پایین رفت و بعد تاریکی همه جا را فراگرفت.

سرن دست کم پنج دقیقه صبر کرد تا این که خانه کاملاً ساکت شد و بعد به راه افتاد. شمعش توی اتاق بازی جا مانده بود؛ ناچار شد کورمال کورمال راهش را به طبقه‌ی پایین پیدا کند و از پله‌ها آهسته و یکی یکی پایین برود تا این که بالاخره دستش به گوی چوبی و صافی خورد که در انتهای نرده‌ها بود.

مهتاب از لای پرده‌های کرکره‌ای بسته به داخل راهرو مایل شده بود؛ به راهرویی قدیمی که کفپوش‌هایش جیرجیر صدا می‌دادند. سرن پاورچین در امتداد راهرو به سمت اتاقش قدم برداشت، در را باز کرد و پرید داخل. و بعد سایه‌ای از بالای یکی از قاب عکس‌ها بلند شد و کنارش آمد.

سرن که نفسش بند آمده بود روی زمین ولو شد. «نزدیک بوده‌ها!»
«فهمید تو اون جا بودی؟»

«کلید رو پیدا کرد، ولی داخل نرفت.» سرن فقط چشم‌های کلاغ را می‌دید که زیر نور مهتاب می‌درخشیدند. «اگه بره توی اتاق شمع رو می‌بینه. اون وقت می‌فهمن من اون جا بودم.»

«معلومه. حقته. واسه این که این قدر حواس‌پرتی...»

«فکر می‌کنی در اتاق من رو هم قفل می‌کنن؟»

کلاغ پوزخندی زد. «قارقار. در هیچ جا روی هیچ کسی قفل نیست. پسره که اون جا نبود، نکنه بود؟ البته تو خیالات تو هست. الان هم خسته‌م. می‌رم یه استراحت درست و حسابی بکنم. بیدارم نکن.» و پر زد و رفت داخل کمد، سرش را زیر بالش برد و ساکت شد.

سرن لباسش را درآورد و از تخت بالا رفت، اما حتی برای فکر کردن به خوابیدن هم خیلی زود بود. مهتاب به رویش می‌تابید و قلبش هنوز از هیجان داشت تندتند می‌زد.

توماس کجا بود؟

چرا اتاقش متروک مانده؟

و توی آن دفتر خاطراتی که سرن این قدر محتاطانه گذاشته بود زیر بالشش چه بود؟

دستش، توی تاریکی، جلد نرم و مخملی‌اش را لمس کرد. این دفتر حتماً اسرار زیادی در دلش جا داده بود. و سرن برای خواندنش

آرام و قرار نداشت.

بعد روی تختش نشست و گوش‌هایش را تیز کرد. صدای تپ‌تپی آهسته از پشت پنجره باعث شد برود و گوشه‌ی پرده را کنار بزند. نفسش از سر ذوق بند آمد.

بیرون داشت برف می‌بارید!

دانه‌های برف آرام و بی‌صدا، رقصان و چرخان از آسمان می‌باریدند. درست مثل همان گوی برفی که تکانش داده بود. انگار که او باعث شده بود برف ببارد. از راه سحر و جادو!

صبح که شد خورشید رنگ‌پریده به آسمان برگشت، اما زمین‌های چمن و درخت‌ها رخت سفید به تن کرده بودند. سر صبحانه همه انگار هیجان داشتند. دنزل کلی هیزم با خودش آورد داخل و زیر لب گفت: «بیرون فوق‌العاده‌ست!» و برفاب را از چکمه‌هایش تکاند. اما خانم ویلیرز فقط اخمی کرد و گفت: «برای ما که چیزی جز تمیزکاری بیشتر نداره.»

سرن به بالا نگاه کرد و گفت: «می‌شه برم بیرون توی برف؟ لطفاً؟»

خانم ویلیرز حرفی نزد. بعد گفت: «فقط یه پیاده‌روی کوتاه.»

سرن از روی صندلی پرید پایین. «واقعاً؟»

«ولی از دروازه‌ی آهنی رد نمی‌شی.»

«اوم...»

سرپیشخدمت چشم‌غره‌ای به سرن رفت. «داری رو حرف من حرف

می‌زنی؟»

«نه. البته که نه.» سرن به طرف در برگشت.

«پالتو می‌پوشی، و همین‌طور چکمه‌هات، شال گردن، کلاه و دستکش.»

اما سرن همان‌موقع داشت پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌رفت. در اتاقش را

یکه‌و باز کرد و نفس‌نفس‌زنان گفت: «قراره برم بیرون توی برف!»

کلاغ انگار تحت تأثیر قرار نگرفت؛ کنار آتش کوچک بخاری کز کرده و

نشسته بود. «چرا باید دلت بخواد بری بیرون؟ همین جا هم به

اندازه‌ی کافی سرده.»

سرن پالتویش را پوشید و یک جفت دستکش برداشت. «مراقب اون دفتر
خاطرات باش. و همین‌طور اون گوی برفی.» بعد سر جایش بی حرکت
ماند. «وای صبر کن! به نظرت اون‌ها می‌خوان من رو بفرستن دنبال
نخودسیاه؟ تا اقام رو بگردن؟»

کلاغ زیر لب گفت: «محض رضای خدا بسه.»

«خیلی خُب، فقط مطمئن شو کسی نمی‌آد تو اتاق.»

کلاغ چشم‌غره‌ای رفت.

چه قدر خوب بود که داشت می‌رفت بیرون! سرن از کنار آشپزخانه گذشت
و درِ مخصوص سرایداری را پیدا کرد و پرید بیرون؛ رفت به دنیای سفید و
نقره‌ای. هوا سرمای گزنده‌ای داشت، آسمان بی کران و یک‌دست آبی بود.
لایه‌ای نازک از برف روی بام‌ها و پنجره‌ها، و همچون تور روی زمین
سنگ‌فرش شده‌ی حیاط نشسته بود. سرن مشغول گشت و گذار شد.
به جز بنای اصلی خانه ساختمان‌های دیگری هم آن بیرون بود، اسطبل و
گاراژ درشکه، ماست‌بندی و رخت‌شویخانه که همگی بی‌استفاده بودند.
بیش از هر چیزی سرن دلش می‌خواست باغ‌ها را پیدا کند، و بالاخره هم از
میان دیواری طاقی‌شکل و ساخته شده از آجرهای قدیمی رد شد و به آن‌ها
رسید. باغچه‌ها لخت و یخ‌زده بودند و درخت‌ها بی‌برگ. برف همه چیز را
سفیدپوش کرده بود؛ لبه‌ی برگ‌های سوزنی‌شکل علف و برگ‌های
خشک درخت‌ها قندیل بسته بود. سرن دستکش‌هایش را درآورد و دستی
به رویشان کشید؛ روی چمن‌های خشک خش‌خش کنان دوید و رد پایش
را رویشان جا گذاشت. دروازه‌های توی باغ باز و یخ‌زده بودند و پرنده‌ها آواز
می‌خواندند، انگار که باید عجله می‌کردند چون نور روز فقط چندساعت
دوام داشت.

محشر بود! نه خانم ویلیزری آن‌جا بود که همه‌ی حرکاتش را زیر نظر
بگیرد، و نه دنزلی که توی راه‌پله‌های تاریک کشیک بکشد. از آن خانه‌ی
غم‌زده و ساکت که بیرون آمد دوباره حس زنده بودن پیدا کرد. آن قدر
سریع دوید که به نفس‌نفس افتاد. از سرایشی پایین رفت و به باغ غرق در
برف رسید؛ روی دیوارهای کوتاه راه رفت و تعادلش را حفظ کرد، به سمت
درخت‌ها گلوله‌ی برفی انداخت و

برگ‌های مرده، شاه‌بلوط‌ها، میوه‌های کاج، ساقه‌های توخالی و شاخه‌های خاس را از روی زمین برداشت.

چه خوب می‌شد اگر یک بغل از این چیزها با خودش به داخل خانه می‌برد و تزئینات کریسمسی درست می‌کرد. روی تمام دیوارهای باغ پیچک بود و روی یکی از درخت‌های بلند دارواش [۳۷].

اما به نظر نمی‌رسید در پُلَس - ا - فِران خبری از تزئینات کریسمس باشد. چه کریسمس تلخ و غمگینی می‌شد.

در حاشیه‌ی باغ‌ها بوته‌زار بود، و آن سوی آن دیواری بلند و آجری. سرن همان‌طور که انگشت‌هایش را روی آجرهای یخ‌زده می‌کشید در امتداد دیوار دوید. به دروازه‌ای آهنی رسید که محکم قفل شده بود. این دروازه باید راه خروج به سمت شکارگاه می‌بود. سرن که حس یک زندانی را داشت میله‌های دروازه را گرفت و از لای آن‌ها به آن طرف خیره شد؛ به چمن‌زارهای منتهی به دریاچه؛ دریاچه‌ای پهناور که با آن آب تیره و مه‌گرفته در برابر چمن‌زار سفیدپوش خبیث و شیطانی به نظر می‌رسید. هیچ پرنده‌ای روی آن نبود: نه قو و نه مرغابی، و این عجیب به نظر می‌رسید. سرن فکر کرد عمقش چه قدر است. ای کاش می‌توانست از این دروازه بگذرد و از سراسیمگی به سمت دریاچه بدود!

وقتی با بی‌میلی رویش را برگرداند، به خانه نگاه کرد. اتاق خودش آن طرف خانه بود، اما یکی از آن پنجره‌ها حتماً متعلق به اتاق بازی زیرشیروانی بود. سعی کرد بفهمد کدام پنجره.

شاید آن پنجره‌ی کوچک در بلندترین قسمت خانه که به‌تنهایی در سه‌گوش زیرشیروانی قرار گرفته بود.

بعد نفسش بند آمد. بی‌شک یک نفر پشت پرده‌های دوتکه‌ی اتاق ایستاده بود! سایه‌ی تاریک یک آدم. یعنی توماس بود؟ یا دنزل؟

سرن دستش را بالا برد و تکان داد. فریاد زد: «آهای! سلام!»

اما شاید آن سایه از پشت پنجره کنار رفت، یا پرده بسته شد.

چون حالا دیگر پشت پنجره کسی نبود.

۸. افشای راز



مراقب باش از پله‌ها که می‌روی بالا

کسی جا گذاشته سایه‌اش را آن جا

«تکون نخور. و گرنه سوزن می‌ره توی تنت.»

سرن گفت: «رفت!» همین که سوزن ته‌گرد دیگری در پایش فرورفت

نفسش بند آمد. «آخ! نمی‌شه یه کم بیشتر مراقب باشی؟»

وقتی سرن سرمازده و سردرگم از باغ سلانه‌سلانه به خانه آمده بود، خانم

ویلیرز رفته بود سراغش و او را مستقیم به اتاق سرایداری در آشپزخانه

آورده بود. آتش کوچک توی بخاری باعث شده بود اتاق برای سرن که تازه

از بیرون آمده بود زیادی گرم به نظر برسد. خانم ویلیرز دستور داده بود:

«لباست رو دربیار.» حالا سرن روی میز ایستاده و دورتادورش طاقه‌های

پارچه بود، کتان آبی‌رنگ و چرک‌تاب و فاستونی خاکستری و یکدست.

سرن داشت یکی از پیراهن‌های جدید را پرو می‌کرد و خیاط، خانم

رابرتز^[۳۸]، زنی ریزه‌میزه و آراسته که انگار می‌ترسید حتی با خانم ویلیرز

حرف بزند، داشت با سوزن ته‌گرد سجاف زیر لباس را اندازه می‌زد.

سرن به اعتراض گفت: «خیلی بزرگه.»

خانم ویلیرز داشت تماشایش می‌کرد. «معلومه که بزرگه. تو هم توش

بزرگ می‌شی.»

«از رنگش خوشم نمی‌آد. و تازه بدنم رو می‌خوره.»

خانم ویلیرز کنار آتش صاف و بی حرکت ایستاده بود. لب‌های نازکش

شکل یک خط شدند. «تو چه دختر نمک‌نشناسی هستی.»

«نه... نیستم. منم که باید این لباس رو بپوشم و مطمئنم که لیدی میر

دلش نمی‌خواد...»

«چه طور جرئت می کنی به من بگی لیدی میر چی دلش می خواد!»
عصبانیت خانم ویلیرز چنان غیرمنتظره و آتشین بود که خانم رابرتز از ترس جا خورد و چشم های سرن از تعجب گرد شدند. «لیدی میر مهربون ترین بانوییه که تا حالا دیدی و تو چه می دونی - اصلاً تو چه می دونی! - که اون چی کشیده! چه غمی، چه داغ سینه سوزی! هر خونواده ی دیگه ای بود حتی فکرش رو هم نمی کرد یه بچه یتیم رو به سرپرستی بگیره، اون هم بعد از اون اتفاقی که برای...»
بعد سکوت کرد.

در آشپزخانه نفس همه توی سینه شان حبس ماند. خانم رابرتز همان طور که سوزن ته گرد ها را بین لب هایش گرفته بود از ترس انگار سر جایش خشکش زده بود.

خانم ویلیرز برگشت، خشمگین و سریع از اتاق بیرون رفت و خورد به گوئین که داشت صندوقی از سیب های انبار شده را به آشپزخانه می آورد و نزدیک بود او را بیندازد.

سرن مات و مبهوت رفتنش را تماشا کرد. چرا آن طور رفتار کرد؟ او که قصدش ناشکری کردن نبود و آن چیزی که گوشه ی چشم های خاکستری و خشمگین خانم ویلیرز برق می زد مطمئناً اشک نبود، نه؟
گوئین آهسته و در سکوت سیب ها را از توی صندوق درآورد و روی میز گذاشت.

خانم رابرتز با احتیاط سوزن ها را از دهانش بیرون آورد و زیر لب گفت:
«الان بهتره لباس رو دربیاری عزیز کم. من تغییرات لازم رو انجام می دم.»
سرن از روی میز پایین آمد. «مگه من چی گفتم؟ من که منظوری نداشتم...»

خیاط سری تکان داد و خودش را سرگرم جمع کردن وسایلش کرد.
سرن به گوئین نگاه کرد. گوئین سگرمه هایش در هم رفت. بعد نزدیک تر شد و زیر لب گفت: «موضوع شما نیستین. خانم وی فکر می کنه همه ش تقصیر خودش بوده.»

سرن اخمی کرد. «چی تقصیر خودش بوده؟»
اما خانم ویلیرز برگشته بود و اگر هم اشکی گوشه ی چشمانش بود

دیگر اثری از آن دیده نمی‌شد. با چهره‌ای رنگ‌پریده و صدایی سرد و بی‌روح گفت: «اون لباس رو دربیار و برو توی اتاق.»

سرن روی نشیمن‌گاه کنار پنجره نشست. «خانم ویلیرز فکر می‌کنه چی تقصیر اون بوده؟ من که نمی‌فهمم. و اگه توماس توی اتاق زیرشیروونی حبس نشده، پس کجاست؟ و آدم‌های این‌جا از چی این‌قدر ترسیدن؟» کلاغ که داشت سوراخ بیدزده‌ی روی بالش را بررسی می‌کرد گفت: «چرا از من می‌پرسی. این خونه کلاً یه جای دلگیر و سرده. یه نگاه به من بنداز. دارم این‌جا داغون می‌شم. آخ که اگه الان برمی‌گشتم به قصرم چه‌قدر اوضاع فرق می‌کرد. اون وقت غذا تو بشقاب‌های طلا و نقره جلوم بود. نوازنده‌ها برام می‌نواختن و خواننده‌ها سرم رو گرم می‌کردن. و... اوم... خُب بقیه تفریحات مخصوص شاهزاده‌ها رو داشتم. البته اگه دوباره تبدیل به انسان می‌شدم.»

سرن اخمی کرد. «خُب حالا این طلسم چه‌طور باطل می‌شه؟»
«اصلاً نمی‌دونم باطل می‌شه یا نه.»

«بی‌خیال!» سرن پایین‌پرید و به سمت کلاغ آمد. «طلسم‌ها همیشه باطل می‌شن. تو همه‌ی کتاب‌هایی که تا حالا خوندم...»
«این که مثل قصه‌های مسخره‌ی تو کتاب‌هاست نیست! این واقعیه!» کلاغ هم به اندازه‌ی خانم ویلیرز عصبانی به نظر می‌رسید. سرن آهی کشید و سعی کرد لحنش مهربان‌تر به نظر برسد: «تو اصلاً برام تعریف نکردی که این اتفاق چه‌طور افتاد.»
«نمی‌خوام درباره‌ش حرفی بزنم.»

«هر طور می‌لته.» سرن رویش را برگرداند، کلاغ فوراً گفت: «ولی، حالا که اصرار می‌کنی می‌گم. قصه‌ش طولانی نیست. یه روز رفته بودم بیرون... اوم... برای شکار. آره رفته بودم شکار. شاهزاده‌ها همیشه می‌رن شکار، نه؟ داشتم سوار بر اسب از دل جنگلی تاریک می‌گذشتم که یه جادوگر دیدم.»
«جادوگر؟»

«باید جادوگر بوده باشه. ظاهرش که شبیه جادوگرها بود. با اون کلاه کج و کوله و جاروی بلند و چیزهای جادوگری دیگه. کنار یه چاه نشسته بود. با انگشت لاغرش به من اشاره کرد و گفت: جواهرات و اسب

و تاجت رو به من بده. خُب البته من قصد نداشتم هیچ کدوم رو بهش بدم
برای همین گفتم: مسخره‌بازی درنیار. از سر راه من برو کنار، لطفاً. داشتم
سعی می‌کردم مؤدب باشم ولی اشتباه کردم. جادوگر ایستاد و یه ورد
جادویی خوند، و من حس کردم... راستش، خیلی سخته بگم چه حس
عجیبی داشتم. حس کردم دارم چروک می‌شم و آب می‌رم. حس کردم
قلبم داره به یه چرخ تبدیل می‌شه، استخون‌هام چرخ‌دنده و ماهیچه‌هام
تبدیل به فنر می‌شن. از اسبم پایین افتادم. سعی کردم دست‌هام رو تکون
بدم، اما جای دست دوتا بال عجیب داشتم. خواستم حرف بزنم، ولی تنها
صدایی که از دهنم دراومد قارقار بود. بعد جادوگر گفت: اگه نتونی از
مهم‌ترین چیز تو زندگی ت بگذری، تا ابد یه کلاغ سیاه باقی می‌مونی.»
سرن به کلاغ زُل زد.

کلاغ منقاری به پرو بالش کشید. انگار بادی به غبغب انداخته بود.

«مهم‌ترین چیز تو زندگی ت؟ خُب اون چیه؟»

«چه می‌دونم.»

سرن اخمی کرد. «چه داستان عجیبی. واسه این می‌گم که تو...»

«یعنی می‌خوای بگی از خودم درآوردم؟»

«نه...»

«حس می‌کنم خیلی بهم توهین شده!» کلاغ روی نرده‌ی تخت چرخی زد
و پشتش را به سرن کرد. «تا ازم عذرخواهی نکنی حتی یه کلمه‌ی دیگه
حرف نمی‌زنم. اون هم بعد از اون همه کاری که برات کردم!»
سرن آهی کشید. «تو هیچ کاری واسه من نکردی.» از این که همه از
دستش عصبانی می‌شدند داشت کم‌کم خسته می‌شد. به جای
عذرخواهی از پله‌ها پایین رفت و ناهارش را در چنان سکوتی خورد که
دنزل با آن چشم‌های زیرکش تمام‌مدت او را می‌پایید و وقتی به اتاقش
برگشت، به کلاغ که توی آینه خودش را تماشا می‌کرد محل نگذاشت.
دفترچه‌ی خاطرات را از زیر بالشش بیرون آورد و بازش کرد. به شکم روی
تخت دراز کشید و گرم خواندن شد.

دفترچه‌ی خاطرات توماس خیلی نامرتب و دست‌خطش خرچنگ‌قورباغه

بود؛ همه جایش پر بود از نقاشی و خط خطی. هیچ چیزی به ترتیب نبود. به نظر می رسید توماس خیلی به پرنده ها و حیوانات علاقه داشته؛ کلی هم نقاشی از جنگ و سرباز توی صفحاتش بود و یک بخش کامل هم به یادداشت هایی درباره ی قطار بخار اختصاص داشت. سرن هرچه بیشتر ورق می زد بیشتر ناامید می شد. امیدوار بود اسراری لای این صفحات پیدا کند، پیام هایی مرموز که تویشان درخواست کمک شده، اما این فقط یک دفترچه خاطرات پسرانه بود.

بعد جمله ای توی یکی از صفحات به چشمش خورد.

امشب بار دیگر آن زنگ به صدا درآمد.

سرن روی تخت نشست. تاریخ این صفحه به یک سال قبل برمی گشت.

«این می تونه جالب باشه!»

کلاغ که با منقار پرهایش را تمیز می کرد زیر لب گفت: «چی؟»

سرن گفت: «گوش کن!» و بلندبلند خواند:

صدایش نیمه شب از خواب بیدارم کرد. شمع را کنار تختم آماده گذاشته

بودم و در یک چشم به هم زدن رفتم توی راهرو.

مهتاب از پنجره ها به داخل راهرو می تابید.

فهمیدم صدای زنگ از کجا می آید. از جایی دوردست در زیرزمین خانه.

دوان دوان از پله ها پایین رفتم. هر چه پایین تر می رفتم بازتاب صدای لرزان

زنگ را بیشتر حس می کردم. دیوارها در بعضی جاها جوری به نظر

می رسیدند که انگار صدا داشت رویشان می درخشید، البته اگر صدا قدرت

درخشش داشت.

هیچ کس صدایم را نشنید. مامان و پاپا خوابیده بودند و تمام خدمه هم

حتماً خواب بودند، هرچند در اتاق سرایداری اسطبل که دنزل آن جا

می خوابد چراغی روشن بود. جغدی هوهو کرد؛

همان جغد قهوه ای که روی برج ساعت آشیانه دارد.

کلاغ با صدای نخراشیده و قارقارمانندی خندید. «جغدها! موجودات

مغرور و افاده ای!»

«هیسس!» سرن ورق زد. «توماس می گه داره مستقیم می ره به سرداب ها.

بعدش می گه:

... سرداب‌ها معمولاً تاریک و پر از گرد و خاک‌اند، اما امشب کاملاً متفاوت بودند. آن‌جا پلکانی طلایی رو به پایین بود. قبلاً هیچ‌وقت آن را ندیده بودم. پله‌ها به داخل دیوار می‌رفتند، اما نه در تاریکی؛ نوعی نور طلایی و لرزان از پلکان می‌تابید که طرح‌هایی روی صورت من انداخت. با تمام وجود دلم می‌خواست از پله‌ها پایین بروم. اما می‌دانستم این کار خطرناک است، چون آن‌ها آن پایین‌اند. قبیله.

صدایی شنیدم. صدای موسیقی، آهنگی آرام و دلنشین. از جایی دوردست در زیر زمین می‌آمد.

می‌دانستم آن‌ها از من می‌خواهند بروم. می‌دانستم آن پایین دنیای دیگری است، دنیایی شگفت‌انگیز، درخشان و پر از جادو. دست‌هایم را روی گوش‌هایم گذاشتم، برگشتم و دویدم چون اگر این کار را نمی‌کردم آن‌ها به من مسلط می‌شدند. اما دیگر خیلی دیر شده. نمی‌توانم آن صدا را از ذهنم بیرون کنم. چه صدای دلنشینی. با همان لباس‌هایی که تنم بود نفس نفس زنان رفتم به تخت‌خوابم.

تا حالا در تمام زندگی‌ام این قدر نرسیده بودم.

بعد از مدتی خوابم برد. اما عجیب‌ترین چیز این بود که فردا، وقتی به سرداب رفتم و نگاهی انداختم می‌دانستم با چه چیزی روبه‌رو می‌شوم. اثری از پلکان طلایی نبود. همه‌جا تاریک و پر از گرد و خاک بود؛ مثل همیشه.

سرن به بالا نگاه کرد. «خیلی عجیبه! کدوم قبیله؟»

کلاغ روی نشیمن‌گاهی که نشسته بود پاهایش را جابه‌جا کرد. با چشم درخشان و جواهرنشانش نگاهی زیرچشمی به سرن انداخت.

«یعنی تو نمی‌دونی؟ قبیله‌ی بورها. از ما به‌ترو. نباید باهاشون قاتی بشی.»

«ولی من هم صدای اون زنگ رو شنیدم! اولین شبی که این‌جا بودم.» اما از آن موقع به بعد صدایش را شنیده بود؟ سرن این‌طور فکر نمی‌کرد. «خُب پس شاید توماس رو توی اتاق زیرشیرونی حبس کردن تا

نذارن برگرده اون پایین و توی سرداب پرسه بزنه. یا...»
در اتاق با صدای تق تق بلندی زده شد. سرن آن قدر هول کرد که دفترچه
خاطرات از دستش افتاد. کلاغ فرصت نکرد پیش از آن که در باز شود و
خانم ویلیرز به داخل قدم بگذارد سر جایش در ژستی بدقواره خشک و
بی حرکت شود. خانم ویلیرز گفت: «داشتی با کی حرف می زدی؟»
سرن سریع دفترچه را برداشت و درحالی که دست هایش پشت سرش
بودند گفت: «هیچکی، مادام.»

«خودم شنیدم، داشتی با کسی حرف می زدی.»
«فقط داشتم... با صدای بلند کتاب می خوندم.»
خانم ویلیرز چپ چپ به سرن و بعد به اطراف اتاق خالی نگاهی انداخت.
کمد لباس را باز کرد و به چیزهای داخلش نگاه کرد، بعد با سکوتی شوم
درش را بست. «باید اتاق رو مرتب تر از این نگه داری سرن. یادت باشه ما
این جا هیچ خدمه ای نداریم. انتظار دارم خودت کار گردگیری رو انجام
بدی و...» حرفش را قطع کرد. «پناه بر خدا! اون هیولای بیدزده ی سیاه
چیه دیگه؟»

او کلاغ را دیده بود! و مستقیم رفت به طرفش.
سرن از ترس دستپاچه شد. «اون... همون اسباب بازی هست. همون که توی
بسته ی روزنامه پیچ بود.»

«خدای من!» خانم ویلیرز دست به سینه دور کلاغ چرخید و بس که
چندشش شده بود روی بینی اش چین افتاد. کلاغ با یکی از چشم های
براقش خانم ویلیرز را تماشا کرد که از کنارش رد شد و تا جایی که
می توانست بی حرکت ایستاد، اما با این حال سرن دید که سر جایش وول
می خورد.

خانم ویلیرز گفت: «این زشت ترین چیزیه که توی عمرم دیدم.» و دستش
را دراز کرد. «باید مستقیم بره تو سطل آشغال.»

«نه!» سرن پرید جلو. «نه! نمی تونی این کار رو بکنی! این مال منه!»
باید کاری می کرد؛ قبل از این که کلاغ از کوره درمی رفت و حرفی از دهانش
بیرون می پرید یا دست خانم ویلیرز را نوک می زد.
خانم ویلیرز عصبانی به نظر می رسید. «تو پُروترین و گستاخ ترین

دختر کوچولویی هستی که تا حالا دیدم! من همچین چیز آشغالی رو توی خونه نگه نمی‌دارم. از سر راهم برو کنار.»

سرن سر جایش ماند. «نمی‌رم. این مال منه و می‌خوام نگهش دارم. تو حق نداری وسایل من رو ازم بگیری!»

«تو مستحق یه سیلی جانانه‌ای.»

«جرتش رو نداری!»

«معلومه که دارم.»

چشم توی چشم به هم زل زدند.

سرن زیر لب گفت: «برای لیدی میر نامه می‌نویسم و بهشون می‌گم.»

لحظه‌ای سکوتی مرگبار برقرار شد؛ بعد خانم ویلیرز نفس عمیقی کشید و قدمی به عقب برداشت. وقتی دوباره حرف زد، در صدایش حس سردی موج می‌زد. «نه. نمی‌نویسی. چون من خودم برای ایشون نامه می‌نویسم و می‌گم که تو باید به یتیم‌خونه برگردی. کاملاً واضح که جای تو این‌جا نیست.»

سرن چنان جاخورده و عصبانی بود که کلمات ناخودآگاه از دهانش بیرون پریدند. «چرا نیست؟ نکنه می‌ترسی که من بفهمم چی کار کردی، ها؟»
«کار؟»

«این که توماس رو زندانی کردی.»

خانم ویلیرز جلو آمد و بازوی سرن را گرفت. «از چی حرف می‌زنی؟»
سرن با عصبانیت دستش را پس کشید. «از توماس. می‌دونم که اون رو توی اتاق زیرشیروونی حبس کردین. و اگه همین الان نداری برم، صاف می‌رم پیش پلیس و همه چی رو بهشون می‌گم.»

خانم ویلیرز رنگش مثل گچ سفید شد. اما او نبود که جواب سرن را داد. دنزل بود که انگار با صدای داد و فریاد دوان‌دوان آمده بود بالای پله‌ها و در چهارچوب در ایستاده بود.

دنزل گفت: «خُب دیگه فکر نمی‌کنی وقتش رسیده که همه چیز رو... بهش بگی؟»

۹. آخرین شب کریسمس



تو می دانی به کجا می رسند
رد پاهایی که بر برف نشسته اند؟
هر سه نفر به آشپزخانه آمده بودند و گربه که کنار آتشدان خودش را جمع
کرده بود داشت با تعجب تماشایشان می کرد.
سرن روی چهارپایه ای وسط آشپزخانه شق ورق و صاف نشست. هنوز از
عصبانیت می لرزید. به جهنم که او را به یتیم خانه برمی گرداندند! یتیم خانه
از این خانه ی دلگیر و سرد و خالی بهتر بود.
خانم ویلیرز که دامنش خش خش کنان روی زمین کشیده می شد از کنار
سرن گذشت و با عصبانیت رفت سراغ روشن کردن آتش. و دنزل
مسئولیت حرف زدن را به عهده گرفت. روبه روی سرن دست به سینه ایستاد
و مستقیم به چشم هایش نگاه کرد و گفت: «خُب ببینم این فکر احمقانه
درباره ی توماس از کجا به سرت زده؟»
«احمقانه نیست. خودم دیدم دارین غذا برایش می برین بالا.»
دنزل خیره نگاه کرد. «بالای کجا؟»
«اتاق بازی. اتاق اون.»
«مگه تو اون جا رفتی؟»
سرن جسورانه به بالا نگاه کرد. «آره، رفتم.»
«من که حدود رو برات کاملاً واضح مشخص کردم.» خانم ویلیرز
دست هایش را چنان محکم در هم فشار داد که انگشت هایش سفید
شدند. «تو به زور وارد اتاق شدی...»
«به زور وارد نشدم، کلید رو پیدا کردم. هیچی ندزدیدم و فکر هم نمی کنم
حتی لازم باشه بابتش عذرخواهی کنم. چون فقط داشتم دنبال

توماس می گشتم. فکر کردم اون رو پشت پنجره دیدم...»
دنزل گفت: «ولی دیدی که اتاق خالی و پر از گرد و خاکه.»
سرن با ناراحتی سرش را پایین انداخت. «آره.»

دنزل ریزنقش قدم می زد. صدایش آهسته و پر از غم بود. «همه چی رو اشتباه فهمیدی دختر. خانم ویلیرز سینی غذا رو برای تعمیرکاری می برد که اومده بود نشستی سقف رو تعمیر کنه. اون کسی هم که تو دیدی حتماً همون مرد بوده. چندجا از سقف چکه می کرد. یکی ش هم درست بیرون در اتاق خواب تو بود، متوجهش نشدی؟ و درباره ی ارباب توماس، اون یه ساله که دیگه توی این خونه نیست. آره، لباس هاش این جان، اسباب بازی هاش منتظرش. اما اون دیگه این جا نیست که باهاشون بازی کنه. این جا نیست تا صبح ها نون و شیر بخوره و با قصه های بامزه و پرهیجانش سر همه مون رو گرم کنه. ما ارباب توماس رو... از دست دادیم.»
دنزل آن قدر به هم ریخته بود که سرن جا خورد. و بعد یکهو علت همه چیز را فهمید: لباس های سیاهی که تنشان بود، اتاق هایی با پرده های بسته، پدر و مادری که حضور ندارند، این خانه ی غمگین و ساکت.

«وای،» سرن که دست هایش را به نشانه ی تعجب روی دهانش می گذاشت گفت: «وای، دنزل، خیلی متأسفم! اون مرده، نه؟ من خیلی خیلی متأسفم...»

دنزل گفت: «ساکت باش سرن.» لحنش تند، اما مهربان بود. به خانم ویلیرز نگاه کرد. «باید خودت براش تعریف کنی.»
سرپیش خدمت برگشت. رنگش حسابی پریده بود. «سفارش های آشپزخونه...»

دنزل گفت: «اون باید بدونه. قراره این جا زندگی کنه، و از دهن مردم می شنوه، خیلی زود خودش همه چی رو می فهمه. همین الان بهش بگو.»
کتش را برداشت و به سمت در رفت. «تنهات می دارم تا خودت از پسش بریای.»

دنزل بیرون رفت و گربه هم دنبالش دوید و خانم ویلیرز کنار آتشدان آشپزخانه حیران و نگران تنها ماند.
آهسته آمد، نشست و کمرش را صاف کرد.

«چه طور این اتفاق افتاد؟» سرن نمی خواست سؤال بکند، اما آن چه در ذهنش می گذشت امانش را بریده بود و باید به حرف زدن ادامه می داد. «تیفوس گرفت؟ توی سنت ماری یکی از دخترها تیفوس گرفت و همه ی ما مجبور شدیم که...»

«به خاطر تیفوس نبود.»

«غرق شد؟ توی دریاچه؟ به نظر می آد عمقش زیاده.»

«سرن!» خانم ویلیرز دستش را بالا برد. «کافیه دیگه.» بعد هر دو دستش را روی دامنش گذاشت و انگشت هایش را محکم در هم گره کرد. از همیشه معذب تر به نظر می رسید، انگار داشت به دنزل ناسزا می گفت که چرا این مسئولیت را به او واگذار کرده. «توماس نمرده. دست کم... ما امیدواریم و دعا می کنیم که نمرده باشه.»

سرن خیره نگاه کرد. «امیدوارین؟ منظورت اینه که مطمئن نیستین؟»

«نه، نیستیم. چون توماس گم شده.»

«گم شده؟»

«متأسفانه همین طوره.» خانم ویلیرز چشم هایش را بست. حالا پیرتر به نظر می رسید. «حق با دنزله؛ بهت بگم راحت تره. چون مشخصه تو از اون آدم هایی هستی که دوست دارن تو همه چی فضولی کنن و سرک بکشن.» حرفش منصفانه نبود، اما سرن ساکت ماند. می خواست قصه را بشنود، و برای شنیدنش آرام و قرار نداشت.

«حقیقت اینه. یه روز صبح بعد از صبحونه توماس از خونه رفت بیرون واسه پیاده روی، و دیگه هیچ وقت برنگشت.»

چشم های سرن از تعجب گرد شده بود. «کی؟»

«پارسال. در اصل، شب کریسمس.» خانم ویلیرز بی حرکت شد و بی آن که پلک بزند به آن طرف اتاق خیره نگاه کرد. «هیچ وقت اون روز رو فراموش نمی کنم. داشت برف می بارید، و توماس با سماجت اصرار می کرد از خونه بره بیرون و آدم برفی بسازه، اما دنزل حسابی مشغول تزئین تالار اصلی بود و نمی تونست باهاش بره بیرون. کاپیتان جونز توی اتاق کارشون مشغول بودن. لیدی میر هم توی اتاق نشیمن خودشون نشسته بودن و داشتن نامه می نوشتن. همه سرگرم

تدارکات کریسمس بودن. خودم هم به توماس گفتم که این قدر مزاحم ماها نشه و بره پی بازی ش.» دست‌هایش را آن قدر فشرد که بند انگشت‌هایش سفید شدند. «ای کاش... آخ ای کاش اون حرف رو نزده بودم.»

توی چشم‌هایش لحظه‌ای غم و دلشکستگی موج زد.

«اون هم کتش رو پوشید، باید پوشیده باشه چون توی کمد لباس‌هاش نبود، و از خونه زد بیرون. اون موقع توی خونه پیشخدمت‌های دیگه‌ای هم بودن، این جا یه خونه‌ی شاد و پر جنب و جوش بود، اما هیچ کس رفتن توماس رو ندید. ای کاش...» خانم ویلیرز سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد. «ای کاش یه نفر باهاش رفته بود! ولی کی می‌دونست همچین اتفاقی می‌افته؟»

سرن که نفسش بند آمده بود پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟»

«وقت ناهار که شد فهمیدیم توماس برنگشته خونه. مادرش از دستش عصبانی بود، ولی هیچ کس نگران چیزی نبود. دنزل رو فرستادن بیرون تا پیداش کنه؛ روی برف رد پاهایی جا مونده بود که تا باغ‌ها ادامه پیدا می‌کردن و از دروازه‌ی آهنی به سمت دریاچه می‌رسیدن، دنزل هم رد پاها رو دنبال کرد. توماس روی برف دویده و بازی کرده بود؛ یه آدم‌برفی نصفه کاره هم اون جا بود. و بعد...»

«خُب؟»

«بعد رد پاها تا پایین سراسیمبی پوشیده از برف ادامه پیدا کردن؛ همون سراسیمبی که به دریاچه می‌رسه. اون جا یه شکاف عمیق هست، یه جور غار صخره‌ای. رد پاها از اون جا پایین رفته بودن، بین بوته‌خارها. و اون جا... تموم شده بودن.»

«تموم شده بودن؟»

«در واقع ناپدید شده بودن.»

«ولی این غیرممکنه.» سرن سرش را تکان داد. «منظورم اینه که بالاخره توماس باید یه جایی رفته باشه.»

«رد پاها درست وسط یه محوطه‌ی باز پوشیده از برف تموم شده بودن. انگار که توماس توی اون نقطه نامرئی شده، یا یه جور موجود پرنده اون رو به آسمون برده. یا انگار زمین دهن باز کرده و اون رو بلعیده.» خانم ویلیرز لبخندی زد، و این بار سرن دید توی چشم‌هایش

واقعاً اشک جمع شده. «البته که این‌ها یه مشت تصور خیالی و چرنده. حتماً دوباره برف باریده و رد پاهای توماس رو پوشونده. توماس پیدا نشد. دنزل بیچاره با چشم گریون برگشت خونه. و همون موقع لیدی میر هم از ترس و نگرانی زارزد و ضجه سرداد.»

سرن می‌توانست صحنه را پیش چشمش مجسم کند، خانه مثل لانه‌ی زنبورهای وحشی به جوش و خروش افتاده، هر کس از یک طرف می‌دود، وحشتِ خدمه، دستوراتی که سرشان فریاد زده می‌شود. مثل یکی از قصه‌های توی کتاب‌هایش.

«دو روز گشتیم. سگ‌ها رو هم به کار گرفتیم، اما هیچ ردِ بویی نبود. سروکله‌ی اهالی دهکده حتی با وجود اون کولاک و برف پیدا شد. داستان‌هایی درباره‌ی ولگردهای بی‌خانمانی که بچه‌ها رو در قبال دریافت باج می‌دزدیدن سرزبون‌ها بود. یکی از اون‌ها رو چند روز قبل از اون ماجرا این اطراف دیده بودن. لیدی میر از ناراحتی در بستر به حال مرگ افتاد؛ مجبور شدم دکتر بیارم بالای سرش تا بهش آرام‌بخش بده و گرنه اصلاً پلک روی هم نمی‌داشت. پلیس دو منطقه رو به این‌جا احضار کردن. ولی...»

«هیچ خبری نشد؟»

«هیچی. از اون روز تا حالا هیچی.»

گرچه برگشت داخل، نشست و به بالا نگاه کرد. خانم ویلیرز کمی ته‌مانده‌ی غذا جلویش گذاشت، و گرچه همه را با آن زبان قرمز و کوچکش تندتند خورد. سرن تماشایش می‌کرد. عجب قصه‌ای! تعجبی نداشت که این خانه مثل قبرستان دلگیر و سوت‌و‌کور است. کاپیتان جونز و لیدی میر حتماً خیلی زجر کشیده‌اند! یعنی ممکن است توماس در چاله‌ای افتاده و همان‌جا از سرما یخ‌زده باشد؟ یا واقعاً او را دزدیده بودند؟

«هیچکی نامه‌ای برای باج‌خواهی نفرستاد؟ که توش تقاضای پول کرده باشه؟»

«نه.» لحن خانم ویلیرز تند و جدی بود. باقامتی صاف ایستاد و صورتش، با این‌که رنگ‌پریده بود، اما دوباره خونسرد و موقر به نظر رسید، انگار که یادش آمده بود سرن این‌جا یک غریبه است. «دیگه هرگز صدای ارباب توماس توی این خونه شنیده نشد. غم از دست

دادنش پدر و مادرش رو داغون کرد. اون‌ها دلش رو ندارن حتی به این خونه نزدیک بشن. همه‌ی خدمه رو مرخص کردن و فقط من و دنزل مونديم. خُب ديگه حالا تمام ماجرا رو می‌دونى.»

«آره، ولی...»

«ديگه نمى‌خوام در اين باره حرفى باشه.» خانم ويليرز رويش را برگرداند. «اميدوارم ديگه هيچ فكر چرندى درباره‌ى اين كه كسى توى اتاق زيرشيوونى زندانيه توى سرت نباشه. و خيلى خوب مى‌شه كه دوباره پات رو توى اتاق بازى نذارى. و...» كمى مردد شد. «شايد قبلاً كمى زياده از حد عصبانى شده باشم. اما اين خونه پراز غم و اندوهه سرن، و ما طاقت هيچ دردسر ديگه‌اى رو نداريم. پس بهت هشدار مى‌دم، اگه يه بار ديگه پات رو از حدودى كه برات تعيين كردم فراتر بذارى تو رو به يتيم‌خونه بر مى‌گردونم. متوجه شدى؟»

سرن با سر تأييد كرد.

از آشپزخانه بيرون آمد و از پله‌ها بالا رفت، گربه هم دنبالش به راه افتاد. ذهنش بدجورى درگير اين داستان شده بود، چه قصه‌ى عجيبى! هرچند هنوز سؤال‌هاى زيادى توى سرش بود كه مى‌خواست جوابشان را بداند. پسرها همين طور يكهويى آب نمى‌شوند بروند توى زمين.

سرن ياد پلكان طلايى افتاد كه توماس توى آن دفتر خاطرات درباره‌اش نوشته بود، و آن موسيقى دلنشين و فريبنده‌اى كه شنيده بود. و ناگهان فهميد جواب سؤال‌هايش را بايد از كى بگيرد.

فرداى آن روز سرن تمام مدت اطراف خانه پرسه زد و سر راه خانم ويليرز آفتابى نشد. به باغ‌ها رفت و در تمام ساختمان‌هاى فرعى سر كشيده، اما تا غروب طول كشيد كه گوئين را توى محوطه‌ى اسطبل پيدا كند كه داشت با چنگك يونجه‌ها را كپه مى‌كرد.

آسمان بالاي درختان روى تپه داشت تاريك مى‌شد.

گوئين وقتى صداى پاى سرن را شنيد سرش را بالا آورد.

سرن فوراً گفت: «همه‌چى رو درباره‌ى توماس مى‌دونم.»

گوئين دست از كار كشيد و به چنگك تكيه داد. «واقعاً؟ خُب ما خودمون همه‌چى رو نمى‌دونيم.»

«منظورم اينه مى‌دونم اون گم شده. و تو فكر مى‌كنى قبيله اون رو

بردن. خُب اون ها کی ن؟»

گوئین شانه بالا انداخت. «تالوِیث تگ [۳۹]. قبیله ی موبورها. همه می دونن کار اون ها بود. اون ها بچه ها رو می برن.»
سرن از سرما لرزید، رفت داخل اسطبل و روی یک کپه یونجه ی فشرده نشست.

گوئین گفت: «نباید درباره شون حرف بزیم.» و انگشت هایش را که مثل ضربدر روی هم گذاشته بود جلو گرفت. «دیگه چیزی ازم نپرسین. ممکنه اون ها بشنون.» و با نگرانی نگاهی به اطراف انداخت. «مخصوصاً وقتی هوا تاریک می شه. هیچ وقت نمی دونین کجان، از کجا به حرف هاتون گوش می دن و شما رو می پان.»

سرن بیشتر از آن که ترسیده باشد هیجان زده بود. «من که نمی فهمم. یعنی اون ها آدم ن؟»

«نه. اون ها موجوداتی جادویی و اسرارآمیزن. هیچ وقت پیر نمی شن، و می تونن خوشگل باشن، یا زشت و کج و کوله و وحشی. اون ها زیر زمین زندگی می کنن. یا شاید هم توی دریاچه. این جا یه روزگاری سرزمین اون ها بوده، هزاران سال پیش، تا این که انسان ها پا به این جا گذاشتن. من فکر می کنم علتش هم همینه. خاندانِ جونز زمین هاشون رو گرفتن. اون ها هم پسرشون رو گرفتن. مادر بزرگم می گه قبلاً هم این اتفاق بارها و بارها برای بچه ها افتاده. اون ها بچه ها رو می برن به جایی که هیچ وقت پیر نمی شن.»

زوزه ی موزیانه ی باد باعث شد گوئین حرفش را قطع کند. فوراً دوباره نگاهش را به یونجه ها دوخت. «به دنزل نگین من بهتون گفتم. اون همه چی رو می دونه، و خانم وی هم احتمالاً می دونه، ولی نمی خواد قبول کنه.»

سرن سری تکان داد. حرف های گوئین به نظرش خیلی عجیب می آمد، اما باورشون نکرد. «خُب چه طور می شه برش گردوند؟»

«نمی شه. بدون جادو و جمبل و طلسم و این جور چیزها نمی شه. شما هم که چیزی درباره ی این جور چیزها نمی دونین، نه؟»

سرن گفت: «نه.» بعد لبخند کوچکی زد. «ولی یکی رو می شناسم که می دونه.»

گوئین به سرن زل زد.

اما سرن از روی کپه‌ی یونجه پایین پرید و به طرف خانه دوید.
«موبورها!» کلاغ چنان محکم سرش را تکان داد که گرد و خاک به هوا بلند شد. «هیچ شانسی نیست! هزار سال سیاه. محاله من حتی بهش فکر کنم. اون‌ها خطرناک‌ترین و حيله‌گرترین دشمنی‌ن که می‌شه واسه خودم بتراشم. پناه بر خدا! جادوگرها خیلی بدن، ولی امان از این موجودات! اگه اون‌ها واقعاً توماس رو گرفتن بهتره فراموشش کنی. حداقل...»
«حداقل چی؟»

کلاغ روی قاب آینه نشسته بود. «ولش کن. کارهای مهم‌تری داریم. جوهر آوردی؟» کلاغ یکی از بال‌هایش را بالا برد و توی آینه با دقت به پرهایش نگاه کرد. «اون خدمتکار پیر حق داشت غر بزنه. پرهام زیادی بیدزده و کچلن. اصلاً بهم رسیدگی نشده.»
سرن آهی کشید. نوک قلم را توی جوهر فروبرد. «تکون نخور.»
«جوهرش که آبی نیست، نه؟»
«نه مشکیه.»

سرن بادقت یک نقطه‌ی بیدزده روی بال کلاغ را با جوهر رنگ کرد. کلاغ قاه‌قاه خندید. «وای. قلقلکم شد.»
سرن آهسته گفت: «چه‌طوری نجاتش بدم؟»
کلاغ آهی کشید. «راستش، هیچ راهی نیست. باید یه سال و یه روز صبر کنی. بعد زنگ به صدا درمی‌آد و پلکان طلایی ظاهر می‌شه. این تنها شانسیه که داری.»

«یه سال و یه روز. اون اتفاق روز کریسمس افتاد. یعنی سه روز دیگه!»
«پس چیزی نمونده.» کلاغ چرخید تا نقطه‌ی بیدزده‌ی دیگری را نشان دهد. «ولی من از اون پله‌ها پایین نمی‌آم. موبورها خیلی خطرناکن. تازه، اون‌ها من رو می‌خوان.»
دست سرن همان‌طور توی هوا ماند. «تو رو می‌خوان؟»

سینه‌اش را مغرورانه باد کرد. «فکر می‌کنی چرا برا... اومم... اون مرد توی ایستگاه این قدر ترسیده بود؟ چون می‌دونست که اون‌ها من رو می‌خوان. اون‌ها می‌خوان من رو توی یه قفس یخی نگه

دارن و مجبورم کنن تا ابد براشون تردستی و جادوگری انجام بدم، تا پادشاه و ملکه و اون دربار و حشوناکشون رو سرگرم کنم. ولی اگه این اتفاق بیفته دیگه هیچ وقت طلسم شکسته نمی شه. پس اگه خواستی از اون پله ها پایین بری روی من حساب نکن.»

سرن سگرمه هایش در هم رفت. «من تو رو نجات دادم. سر همت کردم. و تو خیلی نمک شناسی!»

قلم را زمین گذاشت. «اصلاً چرا من دارم این کار رو می کنم؟ وقتی می خوام دوباره قطعات رو از هم جدا کنم و تو رو برگردونم لای روزنامه.»

کلاغ جستی به عقب زد. «نخیر، این کار رو نمی کنی!» و به سوی سقف پرواز کرد و روی سایه بان تخت نشست. «اگه این کار رو بکنی من هم از پنجره پرواز می کنم بیرون. تو هم دیگه هیچ وقت من رو نمی بینی.»

سرن گفت: «ا.. این طوریه؟» و فوراً دوید آن سوی اتاق، پنجره را بست و قفل کرد. بعد سر جایش ایستاد و از توی شیشه به بیرون خیره شد. «اون کیه؟»

«کجا؟»

«اون بیرون. تو حاشیه ی چمن زار، درست داخل جنگل. یکی اون جا ایستاده و داره به خونه نگاه می کنه.»

کلاغ کنجکاوانه و درحالی که یکووری راه می رفت به پنجره نزدیک تر شد. بعد ایستاد. «وای نه، این کار رو نکن! این فقط یه حقه ست که من رو به دام بندازی. گولم نزن.» بعد به نشانه ی قهر، پشتش را به سرن کرد.

«نه، واقعاً یکی اون جاست. یه مرده.» سرن سعی کرد لایه ی یخ را از روی شیشه پاک کند، اما شیشه از بیرون یخ زده بود. چشمش را به شیشه ی یخ زده چسباند. بعد نفس زنان از پشت پنجره عقب آمد. «خودشه!»

«حرفت رو باور نمی کنم. هیچکی اون جا نیست.»

«هست! همون مرد لاغره که توی ایستگاه قطار بود!»

کلاغ سرش را چرخاند. کنجکاوی امانش را برید، پرواز کرد و روی شانه ی سرن نشست، چنگال های مفتولی اش را توی پوست سرن فرو کرد.

سرن داد زد: «آخ!»

«تکون نخور. کجاست؟ آها، دیدمش.»

مرد لاغر در سایه‌ی درخت‌ها کمین کرده بود. هنوز همان کت مشکی پرکلاغی‌اش را به تن داشت و کلاهش را حتی بیشتر روی چشم‌هایش آورده بود.

سرن فکر کرد دارد از سرما می‌لرزد. مرد داشت بادقت به پنجره‌های خانه نگاه می‌کرد. بعد از پشت درخت‌ها بیرون آمد و با سرعت به طرف خانه قدم برداشت.

کلاغ از ترس قارقاری سر داد و پرواز کرد. «پرده‌ها رو بکش!»
«چی؟»

«پرده‌ها رو بکش. همین الان!»

زیر سقف شیرجه‌ای زد و سراسیمه و پریشان دایره‌وار دور اتاق چرخید. سرن دستپاچه و فوری پرده‌های پر از گرد و خاک را کشید و اتاق تاریک و پر از سایه شد.

«حالا در رو قفل کن!»

«نمی‌تونم قفلش کنم! تو چته؟ اون مرد رو می‌شناسی؟»

کلاغ روی تخت فرود آمد و نقش زمین شد، بعد وول خورد و رفت زیر لحاف و فقط دمش از زیر لحاف بیرون ماند. صدای خفهاش از آن زیر می‌آمد. «معلومه که می‌شناسمش، دختره‌ی احمق. اون... اومم... دشمن منه!»

«دشمنت؟»

«خُب اون من رو تکه‌تکه کرد و گذاشت لای روزنامه دیگه، نه؟» کلاغ با یکی از چشم‌های جواهرنشانش دزدکی از زیر لحاف نگاهی شرورانه به سرن انداخت. «من نمی‌خوام با اون برم. نذار من رو پیدا کنه!»

سرن سرتکان داد. نمی‌دانست این حرف‌ها حقیقت دارند یا نه. یعنی واقعاً کلاغ ترسیده بود؟ اخمی کرد و گفت: «خیلی خُب. ولی در عوض تو هم

باید با من به سرداب بیای و با هم دنبال توماس بگردیم.»

لحاف کمی تکان‌تکان خورد. «اصلاً و ابداً.»

سرن رو به در کرد. «پس من هم الان می‌رم پایین و به اون می‌گم تو کجایی.»

کلاغ جیغی کشید و گفت: «نخیر نمی‌ری... و اگه بری من هم خودم رو نامرئی می‌کنم، یا خودم رو تبدیل به یه مورچه می‌کنم یا...» بعد ساکت شد.

از طبقه‌ی پایین کوبه‌ی در ورودی خانه به صدا درآمد. صدای تق‌تق سه ضربه‌ی سنگین در فضای خانه پیچید.

سرن لبخند ملیحی زد. «خُب؟»

کلاغ زیر لحاف از ترس وا رفت. زیر لب گفت: «خیلی خُب. قبوله.»

@anti_copy_book

۱۰. کولاکِ شدید



گویی سبز شیشه، پیرهنی از نقره

بگیر از من این هدیه

سرن توی اتاقش بالای پله‌ها منتظر ماند و به صداهایی گوش داد که از طبقه‌ی پایین می‌آمد. صدای بلند و خونسرد خانم ویلیرز، و صدای سراسیمه‌ی مرد غریبه. سرن نگران بود. الان دروغش فاش می‌شد و خانم ویلیرز حقیقت را می‌فهمید و او را به سنت‌ماری برمی‌گرداند.

در باز شد و خانم ویلیرز داخل آمد؛ نگاهی انداخت و دید سرن زیر نور مهتابی نشسته که از پنجره سرازیر بود. «بیا پایین!» بعد با عصبانیت گفت: «فوراً.»

سرن رفت پایین.

غریبه روی قالیچه‌ی جلوی شومینه در سالن پذیرایی ایستاده بود، گرچه آتشی در شومینه نبود و اثاثیه‌ی سالن زیر ملافه‌های سفید پوشیده شده بودند. مرد به محض این که سرن را دید خیالش راحت شد و با عجله جلو آمد. «اوه، خدا رو شکر! خودتی! نامه‌ت به دستم رسید... نمی‌دونی اون شب وقتی برگشتم چه قدر ترسیدم...»

سرن چشم‌هایش را گرد کرد. «کدوم نامه؟»

مرد مثل قبل همان‌طور لاغر و وحشت‌زده بود. «همونی که خودت نوشتی. واسه همین هم اومدم این‌جا. اومدم دنبال کلاغ.»

سرن نفس عمیقی کشید و آهسته گفت: «متأسفم، باید اشتباهی شده باشه. کلاغ پیش من نیست.»

دهان خانم ویلیرز از تعجب باز ماند. «آخه چرا، دخترک بد ذات! معلومه که پیش توئه. خودم اون رو توی اتاقت دیدم.»

سرن معذب شد. اما اگر می‌خواست توماس را پیدا کند نباید جلوی‌شان کوتاه می‌آمد و دروغش را پس می‌گرفت، هرچند حالتی که در چهره‌ی مرد لاغر بود باعث شد واقعاً دلِ سرن برای او بسوزد.

«منظورم اینه که دیگه پیش من نیست. من کلید رو گذاشتم توش و کوکش کردم و اون هم پرزد و رفت. از پنجره پرواز کرد.»
«وای، محض رضای خدا!» خانم ویلیرز به سمت در قدم برداشت. «من دقیقاً می‌دونم کجاست و الان می‌رم می‌آرمش، آقای...»
و از اتاق بیرون رفت.

سرن دنبالش رفت و پریشان و مضطرب پایین پله‌ها منتظر ماند. صدای قدم‌های مرد در سالن پذیرایی را می‌شنید. وقتی خانم ویلیرز از پله‌ها پایین می‌آمد، سرن سریع برگشت به پذیرایی.

مرد با عجله جلو آمد. کلاهش را از سر برداشت و سرن چهره‌ی رنگ‌پریده و چشم‌های آبی و نگرانش را دید. او به سرن زل زد و گفت: «تو کوکش کردی؟ خُب بعدش چی شد؟»

«گفتم که. پرید. از پنجره پرواز کرد بیرون. کلی هم جست زدم که بگیرمش!»

مرد ساکت شد. بعد زیر لب گفت: «کارِ دیگه‌ای نکرد؟ منظورم اینه که... حرف نزد؟»

سرن معصومانه به او زل زد. «حرف؟ چه طور می‌تونست حرف بزنه؟»
غریبه به سرن نگاه کرد و سرن هم به او و برای لحظه‌ای سرن فهمید که او فهمیده، اما مرد فرصت جواب دادن نداشت چون خانم ویلیرز برگشت و برآشفته به نظر می‌رسید.

«سرن! من اتاقت رو گشتم، همین‌طور تخت و کمدت رو ولی اسباب‌بازی اون جا نیست. خیلی مسخره‌ست! تو نمی‌تونی چیزی رو که مالِ یکی دیگه‌ست نگه داری، این دزدیه. اون اسباب‌بازی کجاست؟»

«نمی‌دونم.» سرن حقیقت را گفت. چون نمی‌دانست کلاغ کجا قایم شده.
«باید بدونی!»

«نمی‌دونم.»

خانم ویلیرز خشمگین به نظر می‌رسید. «زود باش بگو!»

«نمی‌تونم.» صدای سرن آرام، اما مصمم بود.

«دیگه بسه! دیگه از رفتارهای تو توی این خونه خسته شدم. فردا برت می‌گردونم.»

«ولی...»

«با من حرف نزن!» سرپیشخدمت رو به مرد لاغر کرد. «آقای.. اوم... بابت رفتار این دختر فقط می‌تونم ازتون عذرخواهی کنم. لطفاً بسپاریدش به من. ته‌وتوی ماجرا رو درمی‌آرم. اگه فردا همین موقع سر بزنین بهتون اطمینان می‌دم که... بسته‌تون رو براتون پیدا می‌کنم.»

چهره‌ی مرد لاغر جوری بود که انگار اصلاً گوش نمی‌داد. چشم‌های آبی‌اش روی سرن خیره مانده بود. بعد غمگینانه گفت: «فکر کنم فهمیدم ماجرا از چه قراره. لطفاً این دختر رو تنبیه نکنین. واقعاً تقصیر اون نیست. می‌دونم تقصیر کیه... اون از این که دوباره از هم باز بشه متنفره و خیلی...» خانم ویلیرز لبخند خشکی زد و گفت: «تنبیه!.. فقط بسپاریدش به من. پس تا فردا. خدانگهدار.»

و مرد را به بیرون راهنمایی کرد. سرن لحظه‌ای به چهره‌ی نگران و سردرگم غریبه نگاه کرد، و بعد مرد به همراه خانم ویلیرز رفت و پچ‌پچ حرف‌هایشان در امتداد راهرو دور و دورتر شد. سرن منتظر ماند. دیگر واقعاً ترسیده بود.

وقتی خانم ویلیرز برگشت، هر دو نفر در این سو و آن سوی اتاق تاریک و دلگیر با هم رودررو شدند. خانم قدبلند آهسته گفت: «واقعاً نمی‌دونم تو چه جور آدمی هستی... ولی من یه دزد رو توی این خونه نگه نمی‌دارم. برای آخرین بار ازت می‌پرسم: اون اسباب‌بازی کجاست؟» «نمی‌دونم.»

«که این طور.» دست‌هایش را از عصبانیت توی هم گره کرده بود؛ کمرش را صاف کرد. «خُب پس، فوراً می‌ری به اتاق و وسایلت رو جمع می‌کنی، از شام هم خبری نیست. فردا دنزل تو رو به ایستگاه می‌رسونه.» «فردا؟»

خانم ویلیرز با چهره‌ای عبوس سر تکان داد. «یه بلیت یک‌طرفه به مقصد یتیم‌خونه برات می‌گیریم و من هم برای لیدی میر می‌نویسم و بهشون می‌گم که ایشون محبت و بخشندگی‌شون رو پای یه دزدِ دروغگو تلف کردن. و این تنها چیزیه که حقته سرت بیاد، دختره‌ی بدِ بدذات!»

بغضی سنگین گلوی سرن را فشرد. در آن لحظه فقط دلش خواست همه‌چیز را بگوید؛ این که داشت این کار را به‌خاطر توماس انجام می‌داد، این که حرف‌های خانم ویلیرز منصفانه نبود، هیچ‌کدامشان. اما جلوی خودش را گرفت و سکوتش را حفظ کرد.

خانم ویلیرز زنگ را به صدا درآورد و دنزل آهسته پیدایش شد؛ آن قدر آهسته که معلوم بود بیرون اتاق داشته به حرف‌هایشان گوش می‌داده.

«برش طبقه‌ی بالا. از شام خبری نیست.»

سرن دنبال دنزل از اتاق بیرون رفت. وقتی برگشت و پشت سرش را نگاه کرد دید که خانم ویلیرز پشتش را کرده و دست‌به‌سینه به زغال‌های قرمز زیر خاکستر زل زده.

دنزل حرفی نزد. تاریکی خانه را فراگرفته بود. سرن و دنزل در امتداد راهروها به راه افتادند؛ هر کجا مهتاب به داخل سرازیر شده بود، نور نقره‌ای‌اش را در قالب لوزی‌ها و مستطیل‌های درخشان به داخل می‌تاباند.

بالاخره دنزل برگشت و به سرن نگاه کرد. «حالت خوبه دختر؟»

«خوبم.»

«کاش می‌دونستم چی تو سرته.»

سرن زیر لب گفت: «هیچی.»

«کاش می‌تونستم باور کنم.» دنزل به در اتاق سرن که رسید ایستاد. «درو پنجره‌ی اتاق رو ببند. امشب هوای خونه بد سرده. و سکوتش هم سنگینه. حسش می‌کنم.»

«منظورت موبورها، درسته؟»

صورت دنزل زیر سایه‌های شمع تاریک شده بود. گفت: «اسمشون رو نبر. اون‌ها توماس رو بردن، همه‌مون این رو می‌دونیم. هیچ جادو جمبلی

هم اون رو به ما برنمی گردونه.» برای لحظه‌ای انگار حضور سرن را فراموش کرد؛ صدایش غمگین و گرفته شد. «توماس عزیز. یعنی الان تو کدوم نقطه‌ی تاریکه؟ چه قدر دلم برات تنگ شده. چه کریسمس‌هایی داشتیم وقتی این جا بود.»

سرن سر تکان داد و گفت: «شب به خیر دنزل.»
«نوس دا، سرن باخ [۴۰]. دلم برای تو هم تنگ می‌شه. داشتم به بودنت عادت می‌کردم.»

سرن خوشش آمد؛ از اسمش که به معنای ستاره بود. اما او قرار نبود جایی برود.

سرن فوراً داخل اتاق را گشت، اما هیچ اثری از کلاغ نبود تا این که صدای تپ‌تپی روی شیشه باعث شد یک‌هو به بالا نگاه کند.
چشم جواهرنشان کلاغ چسبیده بود به شیشه‌ی یخ‌زده. سرن دوید و پنجره را باز کرد.

کلاغ نیمه‌یخ‌زده تلوتلو خوران آمد داخل. «پاهام بی حس شدن!»
سرن دزدکی نگاهی به پشت سر کلاغ انداخت، اما مرد لاغر، اگر هنوز هم آن جا حضور داشت، در دل سایه‌های بلند و آبی جنگل زیر مهتاب نقره‌ای گم شده بود. چمن‌زارهای سفید زیر آسمان پرستاره می‌درخشیدند.
انگار شب نفسش را در سینه حبس کرده بود، چه شب سرد و بی‌روحي.
سرن برگشت و از تخت‌خوابش بالا رفت. کلاغ همان‌طور که از سرما می‌لرزید جلوی آتش نشست، قطره‌های کوچک آب که از بدن یخ‌زده‌اش چکه‌چکه می‌ریخت روی قالیچه لکه‌ی خیزی به جا گذاشت.
«می‌خوان من رو برگردونن.»

«انتظارررررش می‌رفت.» منقار کلاغ از سرما به هم می‌خورد.
«چه‌طوری می‌تونم جلوشون رو بگیرم؟ چه‌طوری وادارشون کنم من رو این جا نگه دارن؟»

کلاغ به پشت سر و به سرن نگاه کرد. بعد جستی زد روی میزی که دفترچه خاطرات توماس آن جا افتاده بود و بانوک یکی از بال‌هایش

آن را ورق زد. «داشتم این رو می خوردم. دست خطِ پسرِ مایه‌ی آبروریزیه و حتماً داشته نی شکر می خورده که این قدر دفترش کثیفه ولی این یه تکه جالبه. گوش کن.»

کلاغ با صدایی قارقاری خواند:

امروز در راه زنی غریبه را دیدم. کمرش مثل پیرزن‌ها خمیده و دسته‌ی یک سبد روی دستش آویزان بود. او گفت: «ارباب جوان، از من چیزی بخر.» من به او گفتم که پولی همراهم نیست، و راستش را هم گفتم. و او گفت: «پس هدیه‌ای از من بگیر.» و یک گوی برفی جلوی من گرفت. از کجا می دانست من از این گوی‌ها جمع می کنم! این یکی خیلی قشنگ بود. شیشه‌اش سبز و ضخیم و داخلش قصری یخی بود. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. گوی را گرفتم، البته می دانم نباید این کار را می کردم.

سرن به گوی نگاه کرد، بعد آن را برداشت. «این رو می گه!»

آن زن گفت: «بیا و شاهزاده‌ی این قصر باش.»

حرفش من را ترساند. در جواب فقط گفتم: «دی‌آلخ [۴۱]» و فرار کردم. وقتی برگشتم دیدم او دارد به دل جنگل می رود. اما فکر کنم از زیر شنل موهای سفید و بلندش را دیدم.

و پیراهن نقره‌ای‌اش را.

کلاغ به بالا نگاه کرد. هر دویشان به گوی برفی خیره شدند.

«جالبه.» کلاغ دفترچه را بست و سرش را کمی کج کرد. «شاید یه چیز جادوییه. یه چیزی برای وسوسه کردن اون.»

سرن آهسته گفت: «اون روز، وقتی کمی تکونش دادم...»

«برف بارید. و واسه این که بتونی جلوی اون‌ها رو بگیری که تو رو برنگردونن یتیم‌خونه، چی لازمه...»

«برف! یه برف سنگین!»

سرن دستش را دراز کرد، گوی برفی را از روی پاتختی برداشت و خیلی با احتیاط، همان طور که چشم‌هایش به پنجره‌ی تاریک خیره بود،

محکم تکانش داد.

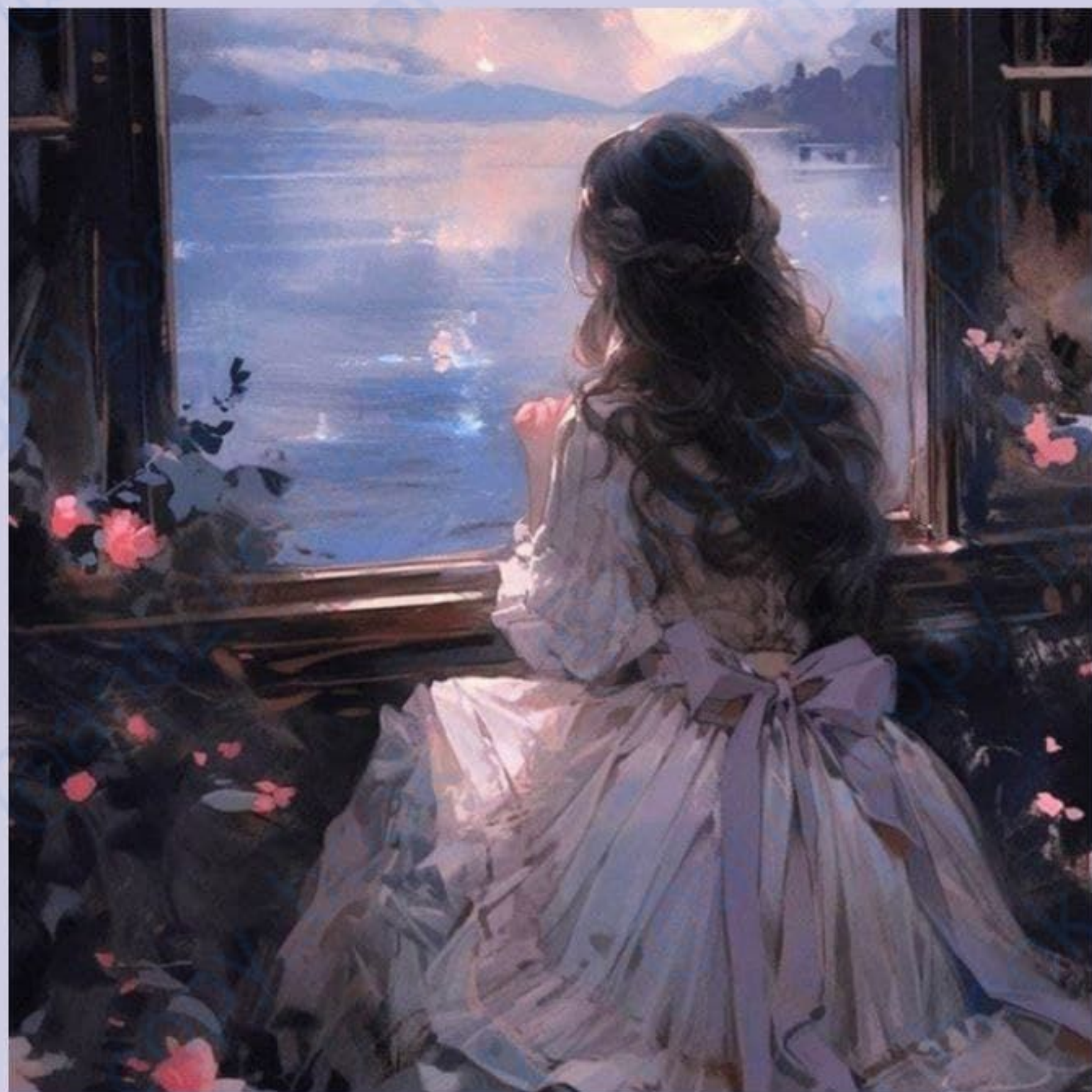
توی دنیای کوچک زیر شیشه، برف‌دانه‌ها روی سر قصر یخی چرخیدند و چرخیدند.

و درست همان موقع بیرون از قاب تاریک پنجره‌ها، برف باریدن گرفت، هر لحظه تندتر و بیشتر، و نه نسیمی ملایم بلکه بورانی تند و بی‌امان غرش‌کنان به سقف خانه تازیانه زد. ظرف چند ثانیه برف سفید روی نرده‌های سربی نشست و ارتفاعش زیاد شد. سرن پتو را دور خودش پیچید، به طرف پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد.

کولاکی شدید شب را درنوردید. ستاره‌ها از آسمان رخت بربستند و بوران سفید جنگل را پنهان کرد.

سرن دوباره از تخت بالا رفت و به تماشای برف نشست که می‌بارید و می‌بارید.

و گفت: «حالا دیگه هیچ کس نمی‌تونه من رو هیچ‌جا بفرسته.»



@anti_copy_book

۱۱. پایین پلکان طلایی



ساعت از گرد و غبار خاکستری است
در سرزمینی که زمان بی معنی است
یک شب و یک روز تمام برف بارید. هوای خانه سردتر شد. پنجره‌ها یخ بستند، و پرنده‌های کوچک روی طاقچه‌هاشان نشستند و به خرده‌نان‌هایی نوک زدند که دنزل برایشان ریخته بود. برف پشت درهای خانه جمع شد و شاخه‌های درختان را سنگین کرد؛ تنها میوه‌های ریز و قرمز درختچه‌های خاس در آن پهنه‌ی سفید می‌درخشیدند.
سرن که شنلی دور خودش پیچیده بود، از پنجره‌ی اتاقش به تماشای بیرون نشست. محال بود بتوانند او را برگردانند. هیچ‌کس حتی نمی‌توانست پایش را از خانه بیرون بگذارد تا اواخر روز که کولاک بالاخره آرام گرفت، و سرن صدای پارو را شنید که خرت‌خرت روی زمین کشیده می‌شد و فهمید گوئین یا دنزل دارند آن بیرون میان برف راهی باز می‌کنند. کلاغ این مدت را کنار آتش کوچکی کز کرد که خانم ویلیرز به سرن اجازه داده بود روشن کند. فلاکت از سر و رویش می‌بارید. از سرما به خود لرزید و گفت: «تا حالا هیچ‌وقت این قدر سردم نبوده.»
سرن با خشنودی گفت: «حداقلش اون مرد لاغر دستش بهت نمی‌رسه.»
گوی برفی با آن شیشه‌ی سبز و درخشانش روی میز بود.
سرن جرئت نداشت دوباره تکانش دهد.
سرانجام، وقتی تاریکی فرارسید و نور چراغ از پنجره روی زمین تاریک و پوشیده از برف سوسوی لِرزان انداخت، دنزل برای سرن سینی

شامش را بالا آورد.

او گفت: «یه راه باز کردیم.»

سرن می دانست معنای این حرف چیست. فردا اسب های درشکه زین می شدند و او به ایستگاه قطار برده می شد. با این حال فقط به روی دنزل لبخندی زد.

دنزل در حالی که سر تکان می داد بیرون رفت. سرن سعی کرد بد به دلش راه ندهد. چون امشب نیمه شب زنگ به صدا درمی آمد. باید درمی آمد! همان طور که برای توماس به صدا درآمده بود.

آرام و قرار نداشت. بی هدف اطراف اتاق پرسه می زد، تا این که کلاغ پیچ کنان گفت: «وای، از دستت سردرد گرفتم. یه جا بگیر بشین دیگه!»

سرن به جای نشستن قدیمی ترین پیراهنش را پوشید، مقداری از نان و پنیر شامش را توی جیبش چپاند و شنلش را دور خودش پیچید.

وقتی ساعت عدد ده را اعلام کرد سرن تکه کاغذ و مدادی از کشوی پاتختی برداشت و این طور نوشت:

خانم ویلیرز عزیز

من رفتم توماس را پیدا کنم. لطفاً نگران نباشید. به محض این که بتوانم برمی گردم.

قربان شما

سرن

کاغذ را توی یک پاکت نامه گذاشت، رویش نوشت خانم ویلیرز و آن را به بالشش تکیه داد. از تخت خوابش بالا رفت و دراز کشید.

بعد گفت: «حالا منتظر می شیم. تو حواست به ساعت باشه.»

کلاغ پوزخندی زد.

صدای زنگ سرن را از خواب بیدار کرد.

فوراً از جایش پرید.

چنان صدای تیز و زنگ داری داشت که سرن فکر کرد همه ی اهالی خانه باید آن را شنیده باشند.

اما حتی اگر شنیده بودند هم هیچ کس از جایش تکان نخورد.

سرمای اتاق استخوان سوز بود و بیرون خانه باد همراه برف در آسمان می پیچید. کلاغ خواب بود و خروپف می کرد. سرن آهسته رفت و تکانش

داد و به محض این که کلاغ منقارش را باز کرد سرن دستش را روی منقارش گذاشت.

«هیسس! زنگ به صدا دراومد! من می‌رم اون پایین.» نفس عمیقی کشید.
«تو که نترسیدی، نه؟»

با احتیاط، دستش را از روی منقار کلاغ برداشت. کلاغ بادی به غبغب انداخت و با نگاهی تحقیرآمیز به سرن نگاه کرد.
«من یه شاهزاده‌م. شاهزاده‌ها نمی‌ترسن.»

سرن نیشخندی زد. «پس بجنب.» و پالتویش را برداشت، آن را با تقلا پوشید و دفترچه‌ی خاطرات توماس را توی جیبش جا داد. کمی فکر کرد و بعد گوی برفی را هم توی آن یکی جیبش گذاشت. و آهسته از اتاق بیرون رفت.

کلاغ همچون سایه‌ای شیرجه‌زنان به دنبالش پرواز کرد.

شتابان به سمت پایین پله‌ها رفتند. خانه مرموز شده بود. درخشش برف سقف‌ها را روشن کرده و نوری سفید به گوشه و کنار خانه تابانده بود؛ ساعت‌ها انگار با صدای بلندتری تیک‌تاک می‌کردند و چشمان آدم‌های توی نقاشی‌های دیواری آن دو را تماشا می‌کردند که از زیرشان می‌گذشتند. سرن حس می‌کرد انگار کتاب‌ها و اثاثیه و آینه‌ها همه زنده‌اند و دارند با کنجکاوی نگاه می‌کنند. درها به راحتی باز می‌شدند و کف‌پوش‌ها جیرجیر نمی‌کردند. انگار خانه می‌خواست سرن ساکت و بی‌دردسر از میان اسرارش بگذرد، انگار از او می‌خواست توماس را پیدا کند.

سرن پاورچین از کنار آشپزخانه رد شد. آتش توی آتشدان سوخته بود و خاکسترهایش فرونشسته بودند. بوی ضعیف تنباکوی دنزل که در هوا باقی مانده بود به مشام سرن می‌رسید.

گرچه که روی چهارپایه خوابیده بود سرش را بالا آورد و عبور سرن از کنارش را تماشا کرد، اما از جایش بلند نشد.

سرن به بالای پله‌های سرداب رسید و آهسته و پاورچین از آن‌ها پایین رفت. پله‌ها سرد و نمور بودند و نفس سرن ابری از بخار توی هوا ایجاد می‌کرد. پله‌ها سر هم بودند و ترسناک، اما سرن یاد توماس افتاد که با کفش‌های راحتی‌اش تپ‌تپ از این پله‌ها پایین رفته و همین به او قدری جرئت داد، چون او تنها کسی بود که

می توانست توماس را پیدا کند. و وقتی که او برمی گشت چه قدر لیدی میر
از سر شوق اشک می ریخت!

در پایین پله ها سرن شمعش را بالا گرفت و به اطراف نگاه کرد.

نوری دید. تابشی لرزان و طلایی.

نوری که داشت از سرداب کناری می آمد.

سرن زیر لب گفت: «دیدیش؟»

کلاغ گفت: «آره. خیلی عجیبه.» و بال زد و از طاق میان دو سرداب عبور
کرد. سرن به دنبالش رفت.

سرداب کوچک بود و قوسی شکل و نور آن قدر شدید می تابید که نیازی به
شمع نبود. سرن هم شمع را با پایه اش روی زمین گذاشت.

فضا می لرزید، انگار پژواک صدای زنگ هنوز توی فضا بود. و آن جا، پیش
روی سرن پلکان طلایی قرار داشت.

پله ها انگار مه آلود بودند و سوسو می زدند، اما واقعی به نظر می رسیدند و
مسیرشان از میان دیوار می گذشت و به زیرزمین می رسید. اگر سرن با
دقت نگاه می کرد همچنان می توانست آجرها و تخته سنگ های دیوار را از
میان پله ها ببیند، اما در این صورت پله ها خیالی به نظر می آمدند و به هیچ
می رسیدند.

سرن روی اولین پله قدم گذاشت و به پایین نگاه کرد.

پله ها در مهی طلایی رنگ پیچیده بودند و سرن نمی توانست ببیند به کجا
ختم می شوند.

«نظر تو چیه؟»

کلاغ روی نرده ی پلکان نشست و سر سیاهش را کج کرد. «من فکر
می کنم تو ترسیدی.»

سرن سر تکان داد و با زبان لب های خشکش را تر کرد. «آره، ترسیدم...
ولی نمی خوام بذارم ترس مانع بشه.» بعد از پله ها پایین رفت.

عجیب بود و مرموز! پله ها آن جا نبودند، و در عین حال بودند. نور
طلایی رنگشان اطراف سرن می تابید، اما گرمایی نداشت. در اصل هرچه
سرن پایین تر می رفت قلبش و انگشت هایش سرمای بیشتری حس
می کردند.

زیر لب گفت: «این جایی؟»

«درست کنارتم. راستش...»

سرن حس کرد هیکل بدقواره‌ی کلاغ روی شانه‌اش فرود آمد. و گفت:
«حالا بهتر شد.»

پله‌ها به چپ می‌پیچیدند یا به راست؟ سرن نمی‌دانست. اما کم‌کم که پیچید و پایین رفت، تابش طلایی‌رنگ محو شد و سوسویی لرزان از آن باقی ماند، هوا هم سردتر و سردتر شد و سرن بالاخره توانست پیش رویش دیوارهایی سنگی ببیند که با رگه‌های زغال و کوارتز می‌درخشیدند.
«این جایه غاره...»

«هیسس!» هشدار کلاغ در گوش سرن پیچید. «گوش کن!»

صدای موسیقی بود که از دوردست می‌آمد، سرن صدا را می‌شنید. صدایی دلنشین که باعث شد سرن هم‌زمان بخواهد هم گریه کند و هم بخندد. دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت. «نمی‌تونم جلوی شنیدنش رو بگیرم!»

کلاغ فوراً گفت: «این رو بگیر.»

پری از دُمش کند و جلو آورد؛ سرن آن را گرفت.
و با ناامیدی گفت: «آه.»

چون حالا دیگر صدای موسیقی نمی‌آمد.

«اگه پررو نگه داری دیگه صداش رو نمی‌شنوی.»

«ولی من می‌خوام بشنوم.»

«آره، معلومه که می‌خوای، احمق. همین طوریه که اون‌ها تو رو می‌برن.»
کلاغ پوزخندی زد و سرن را تماشا کرد که پیرا توی کمر بندش گذاشت.
«خُب، حالا کدوم طرفی بریم؟»

آن‌ها به پایین پله‌ها رسیده بودند. تونل، پیش رویشان سه راه می‌شد. راه سمت راست دیوارهایش سنگی و طلایی بود، راه وسط دیوارهایی یخی و نقره‌ای، و راه سمت چپ دیوارهایی آهنی و برنزی داشت.
سرن اخمی کرد. «من از کجا بدونم آخه؟»

«راستش، فکر نمی‌کنم خیلی فرقی هم بکنه.» کلاغ کنجکاوانه و دقیق نگاهی به داخل تونل انداخت. «هر جا که اون‌ها بخوان بری، خودشون

راهنمایی ت می کنن.»

«پس سمت چپ.» توی قصه‌ها همیشه راه سوم درست‌ترین راه بود، نه راه طلایی و نقره‌ای. سرن که قلبش در سینه تند می‌زد به داخل تونل برنزی قدم گذاشت.

مسیر تونل پیش رویش صاف و مستقیم بود. از قدم‌های سرن صدای دلنگ‌دلنگ عجیبی توی تونل می‌پیچید. حس همان دختر توی کتاب قصه را داشت؛ آلیس، در اعماق زمین، آن‌جا که همه چیز مرموز و عجیب بود. و وقتی به چاه رسیدند عجیب‌تر هم شد.

چاهی که سر راه سرن قرار گرفت، گودالی گرد بود که داخلش چیزی نبود جز سیاهی مطلق. چاه به دیواری سخت و یکپارچه ختم می‌شد و نردبانی برنزی از توی آن به پایین می‌رفت.

سرن زیر لب گفت: «اول تو برو پایین و ببین چی اون‌جاست.» کلاغ پرید به او. «محاله.» و نشست بالای نردبان و به پایین زل زد. «به نظر عمیق می‌آد.»

سرن شانه بالا انداخت. دامنش را رو به بالا گره زد، لبه‌ی چاه چرخید و از نردبان پایین رفت.

پایین و پایین و پایین‌تر، تا این‌که دیگر چیزی جز تاریکی ندید، دست‌هایش درد گرفتند، نفسش بند آمد و وزن خودش او را به سمت پایین کشید.

همان‌طور که محکم چسبیده بود به نردبان، سر جایش ایستاد، صدای نفس‌های بلندش توی چاه می‌پیچید. «داره تنگ‌تر می‌شه. دیواره‌های چاه دارن به هم نزدیک‌تر می‌شن.»

کلاغ گفت: «همون‌جا بمون.» به پایین شیرجه زد، از کنار سرن گذشت و توی تاریکی ناپدید شد. سرن منتظر ماند، اما کلاغ برگشت. نمی‌توانست همان‌طور معلق آن‌جا بماند، به راهش رو به پایین ادامه داد؛ بعد از مدتی کلاغ با شیرجه‌ای برگشت بالا. آهسته گفت: «یه کم دیگه بری حسابی غافلگیر می‌شی.»

سرن فقط سر تکان داد. آن‌قدر سردش بود که نمی‌توانست چیزی بگوید. اما در همان لحظه زیرپایش چیز نرمی حس کرد. به زمین رسیده بود.

شگفت‌زده دید که زمین با چمن سبز فرش شده؛ فرشی چنان ضخیم و متراکم که پایش توی آن فرو رفت. گل‌های کوچک سفید همه جا روییده بودند، عطر دل‌انگیزشان هوش از سر آدم می‌برد.

سرن به اطراف نگاه کرد. در مرغزاری ایستاده بود که تا چشم کار می‌کرد امتداد داشت. آسمان بالای سرش آبی بود، اما خورشید و ماهی در آن نبود، فقط نوری زردرنگ می‌تابید که سایه‌ای روی جایی نمی‌انداخت و انگار هرگز تغییر نمی‌کرد.

سرن موهایش را از جلوی چشم‌هایش کنار زد و گره دامنش را باز کرد. «شاید باید یکی دیگه از تونل‌ها رو انتخاب می‌کردم. حالا کجا برم؟»

کلاغ روی زمین فرود آمد و با دقت به گل‌ها نگاه کرد. «خیلی عجیبه. نه حشره‌ای هست. نه پروانه‌ای. گلبرگ‌های این گل‌ها شبیه کریستالین!»

سرن قدم‌زنان به راه افتاد. «این جواب من نبود.»

کلاغ پشت سر سرن جستی زد. «و بوی یه چیزی رو حس می‌کنم.»

«من که حس نمی‌کنم. بوی چی؟»

کلاغ متفکرانه سر جایش ایستاد. بعد گفت: «خطر.»

پیاده‌روی در مرغزار شاید ساعت‌ها، شاید هم روزها طول کشیده باشد، اما این جا زمان معنی نداشت. سرن حتی خسته هم نشد. بعد از مدتی دید که مرغزار تمام شده و دیگر دارد از میان جنگل عبور می‌کند. کی این اتفاق افتاد؟ انگار داشت خواب می‌دید، اما جنگل ترسناک بود. درختانش همه سیاه و تنه‌هایشان کج و معوج و درهم‌پیچیده بودند، و هرچه بیشتر پیش می‌رفت درخت‌ها بیشتر درهم می‌پیچیدند؛ و انگار به سرن می‌خندیدند. سرن اولش فکر کرد هیچ موجودی این‌جا زندگی نمی‌کند، اما بعد یک روباه دید.

زیر درختی نشسته بود و با آن چشم‌های زرد و حيله‌گر و مراقبش به سرن نگاه کرد و بی‌درنگ به دل جنگل رفت.

کلاغ نگران و عصبی زیر لب گفت: «ای داد بیداد. فکر کنم اون‌ها شناسایی‌مون کردن.»

کمی جلوتر جغدی را دیدند که بر فراز شاخه‌ها نشسته بود. سرن ایستاد و جغد به پایین زُل زد. اما از روی درخت نپرید.

سرن آهسته گفت: «من فقط می‌خوام توماس رو پیدا کنم... و برش گردونم خونه. همین.»
جغد پلک زد.

سرن از تعجب نفسش بند آمد، چون جغد به سوراخی جغدشکل در تنه‌ی درخت تبدیل شده بود.

کلاغ داشت پشتِ سر سرن را نگاه می‌کرد. «حرف زدن با اون‌ها فایده‌ای نداره. اصلاً توجهی نمی‌کنن. بگذریم، اون جا رو ببین!»
سرن برگشت، و ناگهان جیغ بلندی زد.

آن‌سوی جنگل، روی تپه‌ای پوشیده از برف، قصری قرار داشت. مثل همه‌ی قصرهایی که توی کتاب‌های قصه درباره‌اش خوانده بود، قصری بلورین و درخشان. با برج و باروهایی نوک‌تیز و باریک، دیوارهایی بلند و بامی نقره‌ای و براق. نوک هر برج پرچمی بود و روی هر پرچم نشان پرنده‌ای: جغد، عقاب و زاغ.

کلاغ با اکراه گفت: «ولی هیچ اثری از کلاغ نیست... افاده‌ای‌ها.»
رنجیده و ناراحت مستقیم به سمت قصر پرواز کرد و بعد، ناگهان، با ضربه‌ای محکم، به عقب پرتاب شد و توی چمن‌های تاریک و بلند افتاد.
سرن به سمتش دوید. «حالت خوبه؟»

کلاغ گیج و منگ به پشت روی زمین افتاده بود. لحظه‌ای با چشم‌های خالی و سفید به بالا خیره شد، بعد دوبار پلک زد و ایستاد. منقارش حالا دندان‌دندانه‌تر از قبل هم شده بود و خشمگین به نظر می‌رسید.
«باید می‌دونستم!»

«چی رو؟»

«یعنی حسش نمی‌کنی؟ دستت رو دراز کن! بهش دست بزن! شانس آوردم گردنم نشکست!»

سرن کاری را انجام داد که کلاغ گفت، دستش را با احتیاط توی هوا جلو برد. چیزی سخت و صیقلی و نامرئی حس کرد و دستش را که در

امتدادش کشید فهمید از همه طرف تا جایی که دستش می‌رسد امتداد پیدا کرده: دیواری بزرگ از شیشه‌ی نامرئی. سرن روی نوک پنجه خودش را بالا کشید. اما دیوار شیشه‌ای انتهایی نداشت. کلاغ گفت: «قصر زیر یه گنبد بزرگ قرار گرفته، و هیچ راهی به داخلش نیست.»

داخل شیشه برف می‌بارید. ستاره‌ها در آسمان می‌درخشیدند. از پنجره‌ای در بلندترین برج قصر نوری می‌تابید. شاید توماس آن بالا زندانی بود. اما چه طور می‌توانستند به او برسند؟ سرن کف دست‌هایش را روی شیشه گذاشت، بینی‌اش را به آن چسباند و به داخل خیره شد. وزیر لب گفت: «این یه گوی شیشه‌ای خیلی بزرگه!»

۱۲. قصریخی



دیوارهایی از یخ، نقره‌ای ستاره‌ها
تا ابد می‌مانی، در زمستان این راه‌ها
«غیرممکنه.» بالاخره سرن ناچار شد برای نفس کشیدن بینی‌اش را از
شیشه جدا کند. با ناامیدی داخل شیشه را نگاه کرد. «واقعاً هیچ راهی
برای ورود نیست!»

او در امتداد حاشیه‌ی گوی نامرئی شاید ساعت‌ها قدم برداشت و کلاغ هم
بالای سرش بال می‌زد، اما عجیب آن بود که در این مدت چیزی تغییر
نکرد یا تکان نخورد. زیر گنبد شیشه‌ای، قصر در جایش استوار بود و
می‌درخشید و برف‌دانه‌ها نرم و بی‌صدا به رویش می‌باریدند؛ اما این‌جا،
بیرون گوی شیشه‌ای، ستاره‌ها همچون گرد درخشان الماس در آسمان
سیاه و مخملی پراکنده بودند.

سرن احساس خستگی نمی‌کرد، اما کم‌کم داشت کلافه می‌شد.
کلاغ گفت: «کارشون همینه.» دندان‌های ایجاد شده روی منقارش لحن
صدایش را تندتر هم کرده بود. سرن می‌خواست منقارش را صاف کند، اما
کلاغ نوکش زد و با تندی گفت: «ولش کن! زنده می‌مونم!»
بعد هم پیش پای سرن روی چمن شیرجه زد.

سرن گفت: «منظورت چیه؟»
«منظورم اینکه الان اون‌ها دارن بهمون می‌خندن. و ما هم داریم وقتمون
رو تلف می‌کنیم.»

«فکر کردم وقت این‌جا معنی نداره.»
«خودت می‌دونی منظورم چیه!» کلاغ سری تکان داد. «اگه واقعاً راهی
برای داخل شدن باشه، با چرخیدن دور خودمون پیداش نمی‌کنیم.»

«باید یه راهی باشه. یه در...»

«هیچ دری نیست مگه این که خودمون اون رو بسازیم.»

«پس چرا این رو قبلاً نگفتی؟»

«حتی یه شاهزاده هم همیشه همه چی رو کامل نمی‌دونه.»

سرن پرید به او. «ولی تو که همیشه فکر می‌کنی همه چی رو می‌دونی.»

«معلومه. قطعاً از یه دختر کوچولوی احمق چیزهای خیلی بیشتری

می‌دونم.»

سرن جوش آورد. اما به اعصابش مسلط ماند و حتی موفق شد با لب‌های

بسته لبخندی هم بزند. مجبور بود چاپلوسی این موجود فلک‌زده را بکند.

سرن گفت: «اگه یه نفر باشه که بتونه وارد این گنبد شیشه‌ای بشه اون یه

نفر تویی... یعنی، یه شاهزاده‌ی طلسم‌شده که با جادو آشناست. اگه خوب

فکر کنی، شرط می‌بندم هیچی جلودارت نیست...»

کلاغ انگار شگفت‌زده شد. منقاری به پر و بالش کشید و نیشش مثل

احمق‌ها باز شد. «خوشحالم بالاخره داری استعدادهای من رو تحسین

می‌کنی. ولی این کار برای من به قیمت از دست دادن یه پر دیگه تموم

می‌شه و من نمی‌خوام...»

سرن کاری کرد در برابر کلاغ متواضع به نظر برسد. «ولی تو خیلی

سخاوتمندی.»

«اووم... آره فکر کنم هستم.»

«و خیلی هم باهوش. حالا چه‌طور می‌خوای این کار رو انجام بدی؟»

«اووم، خُب...» کلاغ به دیواره‌ی شیشه‌ای و دنیای برفی داخلش نگاه کرد.

«بذار فکر کنم.» روی یکی از پاهایش جستی زد، بعد روی آن یکی،

چندتایی قارقار پشت سر هم سر داد و ناگهان گفت: «یه چیزی هست که

ممکنه جواب بده، ولی پیچیده و سخته. من یه قطره خون و یه قطره اشک

لازم دارم.»

«چی؟»

«تو باید این‌ها رو فراهم کنی. مطمئناً می‌تونی، نه؟»

«ولی اگه جواب نداد چی؟»

کلاغ شانه بالا انداخت. «خُب اون وقت مگه چی از دست دادی؟ یه قطره خون دیگه.»

سرن اخمی کرد. «دردش رو من باید بکشم.» اما سنجاق سینه‌ی کوچکی را از روی پالتویش جدا کرد، یکی از دستکش‌هایش را درآورد و نفس عمیقی کشید، سر سوزن را توی شستش فرو کرد و فشار داد. قطره خونی کوچک چکید. آن قدر درد داشت که قطره‌ای اشک هم در چشم‌هایش نشست. کلاغ فوراً گفت: «خوبه. حالا بریزش این جا، روی شیشه.»

سرن به دیوار نامرئی نزدیک شد و دستش را تکان داد. قطره خون کوچک و سرخ‌رنگ روی شیشه افتاد و چکید.

«حالا اشک.» کلاغ با بالش اشاره کرد. «فقط لطفاً بریزش اون جا.»

سرن انگشتش را زیر چشمش گذاشت و قطره‌ی اشک را گرفت. و با احتیاط آن را روی شیشه چکاند.

شستش گزگز می‌کرد؛ دستش را توی جیبش کرد.

بعد به شیشه زُل زد. خون روی شیشه به شکل خطی قرمز درآمد. همچون اسید روی شیشه نقش انداخت و جلوی چشم‌های سرن، به طرز ناممکنی رو به بالا و بعد به طرفین و رو به پایین دوید و شکل دری باریک را روی شیشه ایجاد کرد.

اشک، در همان جایی که چکیده بود، به شکل سوراخ کلیدی کوچک برق زد و درخشید.

کلاغ که دید سرن مات و مبهوت شده گفت: «تحت تأثیر قرار گرفتی؟»
«آره! ولی...»

کلاغ بادی به غبغبش انداخت و مغرورانه گفت: «دری از خون و اشک... واقعاً تأثیرگذاره، البته تعریف از خود نباشه. این یه طلسمه که یه بار از روی یه جادونامه‌ی قدیمی یادش گرفتم، هرچند باید بگم تا حالا هیچ وقت امتحانش نکرده بودم. توی اون کتاب چیزهای جالب دیگه‌ای هم هست.

مثلاً اگه بخوای یه مار رو تبدیل به یه رودخونه کنی فقط کافیه...»

سرن بلافاصله گفت: «پس کلیدش چی؟» نمی‌خواست بگذارد کلاغ زیادی

به خودش مغرور شود؛ همین حالا هم به اندازه‌ی کافی از خودراضی شده بود.

کلاغ گفت: «اوه. اونس دیگه به من مربوطه.» و با بی میلی کوچک‌ترین پر دُمش را تکاند، بعد فرمان داد، قارقار. پر ترق و تروق صدا داد، انگار که لایه‌ای از یخ سیاه دورش را گرفت، بعد سرن دید که پر تبدیل شد به یک کلید سیاه که روی زمین افتاده.

سرن کلید را که مثل یخ سرد بود برداشت و آهسته آن را توی قفل قطره‌اشکی فرو برد.

کلید کاملاً به قفل خورد. سرن آن را چرخاند. بعد صدای تق و دیلینگ عجیبی داد.

در ساخته شده از خون باز شد. شیشه لرزید و ترک برداشت و تکه‌های نقره‌ای رنگ یخ از آن فرو ریختند. بادی سرد و سوزدار از داخل شیشه به بیرون وزید، موهای سرن را به هوا برد و پر و بال کلاغ را ژولیده کرد. سرن همان‌طور که باد توی صورتش می‌وزید، بی‌درنگ از میان در باریک گذشت و وارد گوی شیشه‌ای شد.

و در برف فرورفت!

برف تا زانویش می‌رسید و چنان سرد و خیس بود که سرن ناچار شد دامنش را بالا بزند. «خُب حالا چی؟»

«برو. به سمت قصر.»

گفتنش برای یک پرنده آسان بود. اما سرن هر قدم را به سختی برمی‌داشت. کلاغ که بالای سرش بال می‌زد تنها نقطه‌ی سیاه توی آن دنیای سفید از برف بود. زیر پایش، سرن تقلاکنان راه می‌رفت، پایش را خیلی بالا می‌آورد و تلوتلو خوران توی توده‌های نرم برف فرو می‌کرد. برف چه فریب‌انگیز بود؛ زیر پاها ی سرن قرچ‌قرچ صدا می‌کرد و لایه‌ی رویی‌اش با میلیون‌ها برف‌دانه‌ی کریستالی می‌درخشید. هر قدم ممکن بود او را به درون شکاف‌هایی پنهان یا دریاچه‌هایی مخفی فروبرد؛ سرن واقعاً نمی‌دانست زیر این برف زیبا چه چیزی قرار گرفته. برف به گونه‌هایش شلاق می‌زد و روی مژه‌هایش می‌نشست. سرن مجبور بود پلک بزند تا آن را از روی مژه‌هایش بتکاند، اما باز هم می‌نشست؛ دو بار هم زمین خورد و کف دست‌هایش روی توده‌ی برف رد عمیقی به جا گذاشت.

خیلی خسته بود! به بالا که نگاه کرد دید هنوز به نیمه‌ی زمین پوشیده از برف هم نرسیده. پیش رویش قصر بر فراز تپه ایستاده بود، و تنها از یک پنجره در بلندترین برجش نور می‌تابید. سرن فقط دلش می‌خواست دیگر راه نرود، می‌خواست در برف فروبرود و بخوابد و بگذارد برفی که از آسمان می‌بارد آرام رویش را بپوشاند.

بالاخره نشست و پاهایش را توی شکمش جمع کرد.

کلاغ که بالای سرش بال می‌زد هراسان به او گفت: «چی کار می‌کنی؟»

«هیچی. فقط استراحت می‌کنم.»

«بلند شو، دختره‌ی احمق. همین حالا!»

«راحتم بذار.» سرن در میان توده‌ی برف گرما و راحتی عجیبی را حس کرد و خواب‌آلود شد. برف برایش همچون تخت‌خوابی نرم و سفید بود؛ حس کرد دست‌هایی نامرئی او را به داخل می‌کشند و نجواهایی آرامش‌بخش در باد برایش لالایی می‌خوانند.

چشم‌هایش را بست.

اما همین که خوابش بُرد، حس کرد گوشه‌ی تیز چیزی توی آستر پالتویش او را سیخونک می‌زند. با این که خواب‌آلود بود، اما می‌دانست دفترچه‌ی خاطرات توماس است. به اسم توماس که فکر کرد جان دوباره‌ای گرفت، ناگهان بیدار و گوش‌به‌زنگ شد، چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «نه! نه، من نمی‌خوابم!»

از دست خودش عصبانی بود و با تقلا از جایش بلند شد.

کلاغ انگار نفس راحتی کشید، اما پوزخندی زد و گفت: «پس نزدیک بود اون‌ها روی تو هم تأثیر بذارن.»

سرن با پر خاش گفت: «نخیر هم.» اما این دروغی بیش نبود، و سرن این را می‌دانست.

گرچه عجیب به نظر می‌آمد، اما انگار چیزی تغییر کرده بود. انگار قصر نزدیک‌تر شده بود، چون سرن تنها با چند قدم دیگر به چندتا پله رسید و از آن‌ها بالا رفت. پله‌های پوشیده از برف به درِ چوبی و بزرگ می‌رسیدند که دستگیره‌ای گرد و بزرگ و آهنی داشت؛ کلاغ که به خاطر برف روی سرش قوز کرده و روی دستگیره نشسته بود با عصبانیت گفت: «زود باش تا این جایخ نردم.»

سرن دستگیره‌ی در را چرخاند.

در با صدای جیرجیر باز شد و هر دویشان آهسته رفتند داخل.

بیرون آمدن از دل کولاک حس خیلی خوبی داشت. سرن برف را از روی پالتو و موهایش روی زمین سفید و صیقلی تکاند. بعد به بالا نگاه کرد.

و درجا از هیجان نفسش بند آمد. پیش رویش تالاری بزرگ قرار داشت.

ستون‌های بی‌شمارش ظریف و دوکی‌شکل و از یخ بودند. سقف بالایشان

با تور سفید مشبک شده بود. پنجره‌ها باریک و بلند بودند و بیرونشان برف

می‌بارید. کف از تکه‌های یکپارچه‌ی یخ ساخته شده بود.

مهمی خفیف توی هوا حس می‌شد.

سرن در برابر عظمت این قصر احساس کوچکی کرد. جلوتر که رفت باد

دیگر از پشت سرش نمی‌وزید و همه‌جا ساکت بود. و وقتی محتاطانه در آن

تالار بزرگ قدم برداشت، صدای پایش در سکوت طنین انداخت.

«این یه قصر یخیه.» نفسش توی هوا مه‌بیشتری ساخت.

کلاغ زیر لب گفت: «یخ‌یه‌تکه از اون جاها نیست که توش احساس راحتی

کنم.»

در تالار میزهایی بود به شکل تکه‌های بزرگ یخ که از هر دو طرف شیب

داشتند و همین‌طور صندلی‌هایی از قندیل پیچ‌خورده. سرن که پاورچین

لابه‌لای این میز و صندلی‌ها قدم برمی‌داشت یاد چیزی افتاد، و بعد فهمید

که این جا او را یاد پلس - ا - فران و اثاثیه‌ی ملافه‌پوشش انداخته. این جا هم

نقاشی‌هایی به دیوارها آویخته بود، اما از چهره‌هایی نقره‌ای توی قاب‌هایی

باریک و بلند، چهره‌هایی آن‌قدر عجیب و زیبا که نمی‌شد متعلق به انسان

باشند؛ چهره‌ها با چشم‌های سردشان کنجکاوانه سرن را تماشا کردند که

از زیرشان رد شد.

کلاغ گفت: «پنجره‌ی روشنی که دیدیم بالای برجه. پس باید بریم بالا.

اون طرف یه سری پله هست.» شیرجه‌ای دایره‌وار زد، اما بعد برگشت و

روی شانه‌ی سرن نشست و چنگال‌های زشت و بدقواره‌اش را روی پوست

سرن فشار داد. «خیلی خُب به من گوش کن دختر. این که می‌گم خیلی

مهمه. اون‌ها خیلی زود می‌رسن این‌جا. تلاششون رو

می‌کنن تا نذارن ما به توماس برسیم. اگه این اتفاق افتاد فقط به راحت ادامه بده و پشت سرت رو نگاه نکن. نایست؛ به هیچ دلیلی برنگرد. هیچ دلیلی! فهمیدی؟»

سرن با سر تأیید کرد. تا حالا صدای کلاغ را این‌قدر نگران و مضطرب نشنیده بود.

«پس تو چی؟»

کلاغ با غرور شانه بالا انداخت. «نگران من نباش. من شاهزاده‌م‌ها. درسته؟ حالا هم بجنب.»

آن دو از پله‌ها بالا رفتند. پله‌ها عریض و باشکوه بودند، اما سر هر پاگرد سرن مجبور می‌شد از روی اشیایی پخش‌وپلا رد شود. یک اسب گهواره‌ای که به پهلوان افتاده و یخ‌زده بود، چند پله بالاتر، قلعه‌ای نظامی با سربازهایش که همه از توی قلعه بیرون ریخته و به صف شده بودند و تفنگ‌های کوچکشان را رو به سرن نشانه گرفته بودند.

سرن شگفت‌زده گفت: «این‌ها اسباب‌بازی‌های اونن!»

«هوم؟» کلاغ که به پشت سر نگاهی می‌انداخت با چشم‌های جواهرنشانش پلک زد.

«اسباب‌بازی‌های توماس! این‌ها چه‌طور اومدن این‌جا؟»

«خودمون چه‌طور اومدیم این‌جا؟ سؤال‌های احمقانه نپرس دختر. فقط برو بالا!»

سرن نفسش بند آمده بود، شتابان از کنار لباس‌هایی رد شد که روی زمین پخش‌وپلا بودند؛ و بعد از کنار یک لنگه کفش و یک کتاب باز که وقتی خم شد و خواست آن را بردارد دید که کتاب توی یخ گیر کرده و مثل سنگ سفت شده.

تکه‌هایی از یک پازل روی پله‌های پیش رو افتاده بودند، انگار که از جیب کسی ریخته باشند. پله‌ها هم داشتند باریک‌تر می‌شدند. سرن حس کرد دارند شبیه پله‌های پلّس - ا - فران می‌شوند، همان پله‌های سفیدی که می‌پیچیدند و به زیرشیروانی می‌رسیدند.

بعد آن خانه‌ی عروسکی را دید.

که روی پاگرد بعدی منتظر سرن بود. سرن که پهلوانش تیری کشید، خم شد تا نفس عمیقی بکشد و دید پنجره‌های خانه‌ی عروسکی همه

روشن اند و از دودکش هایش دود بیرون می آید، و اسبها و درشکه‌ای کوچک بیرون آن ایستاده‌اند.

کلاغ کنار سرن شیرجه‌ای زد. «نایست!»

اما سرن نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد.

زانو زد، سرش را کج کرد، و بعد به داخل نگاهی انداخت.

زیر لب گفت: «این واقعیه! این جا پلَس - ا - فرانه!» و واقعاً بود، چون چشم

بزرگ سرن روی پنجره‌ی کوچک خانه داشت اتاق پذیرایی را نگاه می‌کرد؛

شومینه‌ها روشن بودند و خانم ویلیرز کنار میز نشسته بود و توی دستمالش

گریه می‌کرد، خانمی هم داشت به او دلداری می‌داد، خانمی جوان که

پالتویی از خز به تن داشت و کلاه سرش بود. سرن از تعجب نفسش بند

آمد، چون بی‌شک آن خانم لیدی میر بود؛ درست شبیه تابلوی نقاشی‌اش

روی دیوار، اما حالا با صورتی رنگ‌پریده و مضطرب! و این هم باید کاپیتان

جونز باشد که همراه دنزل با عجله وارد خانه می‌شد، و پلیس‌ها و

پیشخدمت‌ها پشت سرش بودند؛ حتی سَم، گربه‌ی خانه، هم روی پادری

نشسته بود. همه داشتند حرف می‌زدند، اما سرن نمی‌توانست کلمه‌ای از

حرف‌هایشان را بشنود.

سرن زیر لب گفت: «این جا چه خبره؟ اون‌ها کی رسیدن خونه؟ ما فقط

چندساعته که از خونه اومدیم بیرون.»

کلاغ که دیوانه‌وار بالای سر سرن می‌چرخید با عصبانیت گفت: «کی

می‌دونه ما چندوقته از خونه زدیم بیرون... معنی زمان این جا فرق می‌کنه،

ممکنه روزها گذشته باشه. الان هم عجله کن!» پریشان و مضطرب سرش

را چرخاند. «صداشون رو می‌شنوم.»

سرن گوش داد.

در میان سکوت قصر یخی صدای نجوایی پیچید. صداهایی پچ‌پچ‌مانند.

انگار گروهی از آدم‌های نامرئی از دوردست همراه هم می‌آمدند و با

عصبانیت با هم حرف می‌زدند؛ و حالا صدای پا هم به آن اضافه شد، و

نجوایی که انگار چیزهایی می‌پرسیدند، صدای عجیب پنجول کشیدن،

خزیدن و هجوم.

@anti_copy_book

کلاغ قارقاری کرد: «بدو!»

هر دو شتابان به طرف بالای پله‌ها رفتند. شیب پله‌ها بیشتر و سطحشان

لغزنده‌تر شده بود. صداهای پشت سرشان نزدیک‌تر شدند، اما

سرن که یاد هشدار کلاغ افتاد، جلوی خودش را گرفت تا به عقب نگاه نکند. با وجود این، از گوشه‌ی چشم‌هایش آن‌ها را می‌دید؛ انگشت‌های سفید استخوان‌مانندشان را که به سویش دراز شده بودند و چشم‌های نقره‌ای‌شان را. سرن به نفس‌نفس افتاد، ریه‌هایش می‌سوخت، لبه‌ی پله‌ها را گرفت و چهار دست‌وپا از شان بالا رفت.

اما کلاغ کجا بود؟

سرن همان‌طور که به جلو نگاه می‌کرد فریاد زد: «تو کجایی؟»

کلاغ با صدایی عجیب خفه و گرفته گفت: «برو!... تو فکر من نباش. خودت رو... به... توماس... برسون.»

صدایش انگار از پشت سر و از دور می‌آمد. و بعد سرن وحشت‌زده فهمید که کوک کلاغ دارد تمام می‌شود!

ایستاد.

دست‌ها بی‌درنگ از پشت سر موها و دامنش را گرفتند. سرن که آن‌ها را پس می‌زد فریاد زنان گفت: «من دارم برمی‌گردم!»

«نه!» صدای قارقاری کلاغ لحنی تند و خشن داشت. «به... توماس.. برس.»

و صدای قیرقیر کوک آمد.

صدایی آهسته و بریده‌بریده گفت: «سر... رر... رر... ن...»

و بعد سکوت.

سرن گفت: «کلاغ؟»

اما هیچ جوابی نشنید. سر جایش بی‌حرکت ایستاد. کلاغ اسمش را به زبان آورده بود. برای اولین بار. و حالا توی دردسر بود. سرن خیلی دلش می‌خواست برگردد. اما آن‌ها را دورتادورش حس می‌کرد، دست‌هایشان را روی کمرش، انگشت‌هایشان را لای موهایش و نجوای آرامشان را توی گوش‌هایش. اگر برمی‌گشت آن‌ها را می‌دید، و آن‌ها دست‌هایش را می‌گرفتند و به دنبال خود می‌کشاندند، چون همین حالا هم جادویشان قلبش را تسخیر کرده و او از ته دل مشتاق بود که همراهشان برود.

سرن نفس عمیقی کشید.

بعد دوباره دوید.

چهار پله‌ی دیگر رفت تا به بالای برج رسید. راهرو آن جا بود با دیوارهای یخی، و وقتی سرن در امتدادش قدم برداشت به اتاق بازی رسید، در را باز کرد و داخل شد.

توی اتاق تا چشم کار می‌کرد گوی شیشه‌ای بود که توی همه‌شان بی‌وقفه برف می‌بارید.

روی میز ظرف‌های غذا و جام‌های نوشیدنی بود که به نظر تازه می‌رسیدند و بوی دل‌انگیزی داشتند، آن قدر که سرن حس کرد از گرسنگی آب دهانش راه افتاد.

در وسط اتاق تختخوابی سایه‌بان‌دار قرار داشت که پرده‌های اطرافش همگی سفید بودند؛ و روی تخت پسری دراز کشیده بود که با چشم‌های باز و آبی به سقف نگاه می‌کرد.

در اتاق که جیرجیر کرد و باز شد، پسرک سرش را چرخاند.

بعد نشست و شگفت‌زده سرن را نگاه کرد. «تو کی هستی؟»

سرن از ترس نفسش را بیرون داد. «من سرنم. و تو هم توماسی.»

۱۳. در محاصره‌ی سایه‌ها



نگذار سایه‌ها بخوانند در گوشت نجواشان

نگذار خشم اسیرت کند در قصرشان

سرن انتظار داشت توماس از دیدارش خوشحال شود، اما اشتباه می‌کرد.

توماس با سگرمه‌های در هم گفت: «من کسی رو به این اسم نمی‌شناسم.»

سرن آهسته داخل شد و در را به روی انگشت‌های نرمی کوبید که آرام

روی آن پنجول می‌کشیدند و به آن ضربه می‌زدند. «می‌دونم که

نمی‌شناسی! من این جام تا تو رو نجات بدم. مگه تو...»

پسرک متفکرانه گفت: «موضوع همینیه... این جا یعنی کجا؟ من چند

دقیقه‌ای روی این تخت دراز کشیده بودم و سعی می‌کردم سردر بیارم.

این جا مثل خونه‌ست، ولی نیست. انگار که اون‌ها خواستن یه کپی ارزش

بسازن و نتونستن.»

چه قدر توماس خونسرد و آرام بود! سرن با ناراحتی سری تکان داد. «هیچ

می‌دونی من برای پیدا کردن ت چه راهی اومدم؟ چه سختی‌هایی کشیدم؟

و تو همین‌طور نشستی اون‌جا!»

پسر کت و شلواوری تیره به تن داشت و چکمه پوشیده بود و توی

چشم‌هایش به وضوح می‌شد ذکاوت و زیرکی را دید. نگاهی محتاطانه به

سرن انداخت و گفت: «ولی من از کجا بدونم؟»

«چی رو؟»

«این که تو واقعی هستی، نه یکی دیگه از جادوهای اون‌ها.»

«چی؟»

«لابد الان هر دقیقه بهم می‌گی از غذاهای اون‌ها بخورم. این

چیزیه که اون‌ها واقعاً می‌خوان.» و به بشقاب‌هایی اشاره کرد که روی هم تلمبار شده بودند. «به این‌ها نگاه کن. خوراکی‌هایی که من خیلی دوست دارم؛ تارت کاستارد، شیرینی خامه‌ای قیفی، سیلابوب [۴۲]. ولی من به هیچ کدوم دست نمی‌زنم، چون اگه بخورم اون‌ها رو حم رو تسخیر می‌کنن و مجبور می‌شم تا ابد این‌جا بمونم.»

سرن شگفت‌زده نگاه کرد. «درسته... حداقل این چیزیه که توی قصه‌ها گفته می‌شه. ولی راستش، من از اون‌ها نیستم. من واقعی‌م. من یه انسانم.»

«ثابت کن.»

سرن آمد و گفت: «دستام رو می‌بینی؟»

«آره.» توماس به انگشت‌های کثیف سرن نگاه کرد. «خیلی خُب، ولی...»
«و این رو آوردم.» سرن دست کرد توی جیبش و دفترچه‌ی خاطرات را بیرون آورد.

توماس خیره به آن نگاه کرد، بعد دفتر را از دست سرن قاپید و صفحاتش را ورق زد. «این مال منه! اون رو از کجا آوردی؟»

«توی اتاقت پیدااش کردم.»

توماس به بالا نگاه کرد. «کی؟»

«چند روز پیش. یا...» سرن سرش را تکان داد. «فکر کنم چند روز پیش... نمی‌دونم چند وقته که این‌جا.»

توماس رنجیده و ناراحت دفتر را توی کتش گذاشت. «خوندیش؟»

«یه جاهایی ش رو.»

«نباید می‌خوندی.»

«من باید پیدات می‌کردم! یه ساله که گم شده‌ی...»

خنده‌ی توماس سرن را حیرت‌زده کرد. «چرند نگو. البته که این‌طور نیست! من امروز صبح واسه پیاده‌روی توی برف رفتم بیرون. از سراسیمه کنار شکاف نزدیک دریاچه پایین رفتم و بعد... خُب، یه جورهایی از این‌جا سردرآوردم.» توماس اخمی کرد. «دقیق یادم نمی‌آد چه‌طوری. ولی این جریان مال یه ساعت قبله یا یه کمی بیشتر.»

سرن سرش را تکان داد. توماس را از تخت پایین کشید، توماس دقیقاً هم‌قد خودش بود. «نه، نیست! به من گوش کن! جریان مال یه سال پیشه. یه سال تمام. و مامانت... همه‌ی آدم‌های خونه، هیچ‌کدوم نمی‌دونن چه بلایی سرت اومده. اون‌ها می‌گن تو گم شدی، بعضی‌هاشون هم فکر می‌کنن تو مُردی.»

چشم‌های آبی توماس از تعجب و بعد از عصبانیت گرد شد. «یه سال؟»
«ویه روز.»

«نه... امکان نداره...»

«دنزل می‌گه اون‌ها همه‌جور کاری از دستشون برمی‌آد.»
«مامانم...»

سرن می‌دید که توماس حرفش را باور کرده. آهسته گفت: «مامانت رفته لندن تا از این‌جا دور بشه. فکر کنم نمی‌تونه با این موضوع کنار بیاد.»
«تو چه‌طوری اومدی این‌جا؟»

«از پلکان طلایی که تو دربارش نوشته بودی پایین رفتم. و یه... دوست همراهم اومد، اما اون گم شده. فکر کنم اون‌ها گرفتنش، چون خیلی وقته که دنبالشن...»

توماس به حرف‌های سرن گوش نمی‌داد. از جایش پریده و در را باز کرده بود. «من دارم می‌رم خونه، همین الان!»

توماس دوید بیرون؛ سرن هم به دنبالش رفت، بعد مات‌ومبیهوت سر جایش ایستاد.
«همه‌جا تغییر کرده!»

همه‌چیز با قبل فرق داشت. بیرون نه راهرویی بود و نه پلکانی، فقط دالانی بود تاریک که هر دو طرفش جز سکوت و تاریکی چیزی نبود.

توماس زیر لب گفت: «این‌جا به هیچی نمی‌تونن اعتماد کنی. اون‌ها چشم‌هات رو جادو می‌کنن و همین‌طور ذهنت رو.» به چپ و راست نگاهی انداخت. «کدوم طرف؟»

«من از اون طرف اومدم، ولی...»

توماس به سمت چپ دوید. زیر لب گفت: «باورم نمی‌شه... جریان

مامانم رو. حتماً خیلی می ترسه.»

سرن که پشت سر او بود چیزی نگفت. پسرک فکر می کرد فقط چند ساعت این جا بوده. خودش چه مدت را این جا گذرانده بود؟ یک سال؟ یا صدها سال؟ از این فکر ترسید، از این که آن بیرون شاید زمان داشت مثل برق می گذشت.

هر دویشان به سمت پایین دالان دویدند. از دور، صدای خنده هایی سرد و بی روح آمد.

پیش رویشان نوری آبی و عجیب می تابید. توماس فوراً به سمتش دوید و سرن هم درست پشت سرش درگیر این فکر بود که کلاغ کجاست؟ نمی توانست بدون او به خانه برگردد، اما آخر چه طور می توانست توی این مکان گیج کننده و عجیب او را پیدا کند؟

دالان باریک تر شد. نور آبی سوسو می زد. سرن لحظه ای دلش خوش شد و فکر کرد دارند به انتهای دالان می رسند، اما بعد سقف سنگی تبدیل به تکه یخی رگه رگه شد که از میان آن، خورشید - خورشید واقعی! - می تابید. توماس برگشت. «زود باش... بذار کمکت کنم بری بالا. شاید بتونیم بشکنیمش!»

با کمک توماس سرن دستش را دراز کرد و با مشت به یخ یکپارچه ی سقف کوبید؛ کف دست هایش را باز کرد و روی یخ گذاشت. اما لایه ی یخ خیلی ضخیم بود! و شکستنش محال! از داخل دالان فقط تصویری کج و معوج از دنیای بیرون معلوم بود، تصویر برفی که در باد می بارید، و شکل مبهم درخت ها.

«چیزی می بینی؟»

سرن زیر لب گفت: «این جا دریاچه ست، ما زیر دریاچه ایم.»

توماس نتوانست بیش از این وزن سرن را تحمل کند، سرن لغزید پایین و هر دویشان به پشت روی زمین افتادند. سرن به بالا نگاه کرد. داشت تجسم می کرد دست هایش از بیرون چه طور به نظر می رسیدند؟ دست هایی که زیر لایه ی یخ باز شده بودند و بی صدا به یخ می کوبیدند. ای کاش دنزل دست هایش را دیده باشد! حتماً آن بیرون کسانی دنبالش می گشتند.

توماس وحشت زده و سراسیمه به اطراف نگاه می کرد. «می تونیم یه چیزی پیدا کنیم... و یخ رو بشکنیم.»

«شاید این خوب باشه.» سرن سنگ کوچکی از جلوی پایش برداشت. و بعد یاد کلاغ افتاد.

سنگ را انداخت. «صبر کن. من نمی تونم کلاغ رو این جا تنها بذارم.»
«کدوم کلاغ؟»

«قصه ش مفصله. ولی من بدون اون به این جا نمی رسیدم. اون دوست منه. و با جادو آشناست. باید پیداش کنیم. باید برگردیم.»
سرن برگشت و غمگینانه راهی را پیش گرفت که از آن آمده بودند.
توماس گفت: «صبر کن!»

«نه، نمی تونم. اگه نمی خوام مجبور نیستی با من بیای.»
سکوت برقرار شد. بعد سرن از پشت سر صدای پای توماس را شنید که به دنبالش می آمد و البته صدایش را که گفت: «غصه نخور سرن. معلومه که باهات می آم.»

سرن آن قدر خوشحال شد که لبخندی به توماس زد و توماس هم لبخندی تحویلش داد و گفت: «من نمی ترسم... تو چی؟»
سرن آهسته گفت: «منم نمی ترسم.»

دالان تاریک به راهی طولانی می رسید که از غاری سردر می آورد، دهانه ی غار به دل جنگلی از درختان بلند زیر آسمان پرستاره باز می شد، ماه در آسمان نبود و تاریکی جنگل را فرا گرفته بود. هیچ اثری از آن ها ندیدند؛ گرچه سرن در پشت هر درخت سایه هایی دید و حس کرد چشم هایی تماشایش می کنند.

بعد، پیش رویشان در دوردست نوری کوچک در میان درختان دیدند.
توماس ایستاد. «اون چیه؟»

نوری بود که در دل آن دنیای تاریک به سرخی می درخشید.
سرن زیر لب گفت: «نمی دونم... ولی بهتره بریم سردر بیاریم. مراقب باش.»
بی درنگ به سمت نور به راه افتادند، دزدکی رفتند لای بوته ها و

خاربن‌های پوشیده از برف تا به قدر کافی نزدیک شدند و توانستند منشأ نور را ببینند.

آتش!

آتشی سرد و عجیب که بدون صدای ترق‌وتروق می‌سوخت، و دورتادورش، حیوانات بسیاری به خواب عمیقی فرورفته بودند: راسو و روباه، سمور و موش، گورکن و انواع پرنده‌ها. و بالای سر آن‌ها، روی شاخه‌ی یک درخت بلوط، قفسی نقره‌ای آویزان بود.

قلب سرن فروریخت.

کلاغ توی قفس بود.

سرش زیر بالش بود و درنهایت درماندگی کنج قفس کز کرده بود؛ کلید روی پهلویش نشان می‌داد که کوکش هم کرده‌اند. اما حتی وقتی سرن دوید و میله‌های قفس را چنان گرفت که قفس به شدت تکان خورد باز هم کلاغ به بالا نگاه نکرد.

«تو چته! منم، سرن! بیدار شو!»

کلاغ با صدایی خفه گفت: «من خواب نیستم! فقط از همه‌ی این داستان‌ها خسته‌م!»

سرن با تعجب نگاهش کرد. «ببین، من توماس رو پیدا کردم!»

توماس که از روی کنجکاوی آمده بود کنار سرن گفت: «این واقعاً حرف می‌زنه؟»

کلاغ با لحنی صریح‌تر و روشن‌تر گفت: «از این جا برین... خودتون راهی برای برگشت پیدا کنین. دیگه کاری به کار هیچ کدومتون ندارم.»

سرن عصبانی شد. «تو خیلی نمک‌شناسی جوجه...»

توماس گفت: «اون‌ها باهات چی کار کردن؟»

کلاغ سکوت کرد. بعد سرش را از زیر بالش بیرون آورد و نگاه شرارت‌بارش را به هر دویشان دوخت. «پس تو همون توماس معروفی، درسته؟ خُب، همه‌ی این‌ها تقصیر توئه! همه‌ی این شکنجه‌هایی که مجبور شدم بکشم. اون‌ها بال‌هام رو کشیدن، کوکم رو پیچوندن، شکل بدنم تغییر کرد. و الان هم توی این قفسم و هرگز ازش بیرون نمی‌آم...»

سرن گفت: «پس جادوت چی؟»

«اوه، فکر نکن می‌تونی با چرب‌زبونی گولم بزنی!» چشم آبی کلاغ از عصبانیت برقی زد. «خودم تا الان هر چی رو که بلد بودم امتحان کردم. اون‌ها قفس رو حسابی چفت‌وبست کردن. و اگه از دست یکی مثل من کاری برنیاد، نمی‌دونم از یه دختریتیم و یه پسر کوچولوی احمق چه کاری ممکنه برای کمک به من بریاد.»

سرن گفت: «تسلیم نشو! باید یه راهی...» اما کلاغ با نگرانی و اضطراب پشت سر سرن را نگاه می‌کرد. «من رو بذارین و فرار کنین! اون‌ها دارن برمی‌گردن.»

«ولی...»

«صداشون رو نمی‌شنوی؟»

البته که می‌شنید. صدای پچ‌پچ‌هایی که بلندتر می‌شدند و صدای قرچ‌قرچ پاهایشان را روی برف. توماس دست سرن را گرفت. «باید بریم!» «بدون کلاغ نه! و تازه، کجا بریم؟ اون‌ها محاصره‌مون کردن.» دست توماس را محکم فشرد. بعد، با وجود حرفی که کلاغ به او زده بود و با وجود خطری که داشت، سرن رویش را برگرداند و آن‌ها را دید.

آن‌ها حلقه‌ی بزرگی شکل داده و منتظر بودند: انبوهی از موجوداتی بلندقامت، با صورت‌های لاغر و چشم‌های نقره‌ای، زیبا و مرموز. موها و لباس‌هایشان رنگ برف بود، با رگه‌هایی از آبی و بنفش. صدایشان آوایی آرام اما گوشخراش داشت؛ مثل جیغ‌های گربه یا جیغ زنگ‌دار و تیز مرغ‌های دریایی. آن‌ها با سرن حرف می‌زدند و سرن می‌دانست چه می‌گویند، چون اسمش را صدا می‌زدند، بارها و بارها.

سرن. ستاره‌ی درخشان. با ما بیا. با ما بمان.

سرن به عقب قدم برداشت.

آتش سوسو می‌زد و نور سرخ‌رنگش افتاد روی چشم کلاغ و روی موهای توماس که داشت خودش را بالا می‌کشید.

آن‌ها صدایش می‌زدند. سرن! چرا برمی‌گردی؟ کسی تو رو نمی‌خواهد. کسی به تو اهمیت نمی‌دهد.

سرن دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت.

هرگز غمگین نباش سرن. هرگز نمیر. این جا کنار ما زندگی کن، تا همیشه،
تا ابد. شاه دخت ما باش سرن. ملکه ی ما شو.

توماس با خشم گفت: «بهشون گوش نکن! همه ش دروغه!»

اما سرن داشت گوش می داد. برگشتن به خانه برای توماس خوشایند بود.
مادر و پدری داشت که مشتاق دیدنش باشند. اما هیچ کس منتظر سرن
نبود. اگر هیچ وقت بر نمی گشت هم کسی اهمیت نمی داد. موجودات
رنگ پریده لبخندی ملیحانه زدند؛ بعضی هایشان آرام جلو آمدند. و
دست هایشان را به سوی سرن دراز کردند.

با ما بیا. بیا دختر نازنین. بیا ستاره ی سیمین.

سرن می خواست. از ته دلش می خواست. برای لحظه ای تنها چیزی که در
دنیا می خواست همین بود. اما می دانست توماس دارد از سرما می لرزد، و
این حیوانات خفته می توانند خطرناک باشند. به عقب قدم برداشت و رفت
کنار قفس.

کلاغ از لای میله ها با دقت نگاهش کرد، چشم های جواهرنشانش درست
کنار چشم های سرن بودند، و منقارش کنار گوش سرن آرام گفت: «فکر
کردم باهوش تر از اونی که به حرف هاشون گوش بدی.»

«من خیلی باهوشم. ولی تو به من اهمیت نمی دی.»

«خُب، راستش می دم. چون تو به خاطر من برگشتی.»

سرن به او زل زد و کلاغ سرش را با بی تابی تکان داد. «اوه، می دونم من یه
موجود قدیمی و بدعنق و زودرنجم. تمام بدنم رو بید زده و بال هام پر از
سفیدک و کپکه. ولی من همینم که هستم! هیچ کس دیگه ای به خودش
زحمت نداد. هیچ کس دیگه ای من رو از لای روزنامه نجات نداد. به جز تو.»
این حرفش لبخندی غمگین روی لب های سرن نشانده. «فکر نمی کردم
شاهزاده ها اهمیتی به یتیم ها بدن.»

«آه...» کلاغ با ناراحتی پلک زد. «خُب، راستش، درباره ی اون مورد
شاهزاده...» به ازدحام سایه ها نگاهی انداخت که نجواهایشان نزدیک تر
می شد. «متأسفم ولی من... حقیقت ماجرا رو... اوم... بهت نگفتم.
می دونی...» منقارش را به نشانه ی شرمندگی پایین آورد. «می دونی من
دقیقاً... اون چیزی که ممکنه تو بهش بگی شاهزاده نیستم.»

سرن چیزی نگفت.

«من یه روزگاری یه...»

سرن به آرامی گفت: «معلم مدرسه بودی... می دونم.»

کلاغ کاملاً هاج و واج ماند و همین سرن را به خنده انداخت. کلاغ گفت: «از کجا می دونی؟»

«حدس زدم. شاید واسه این که همیشه بهم می گی ساکت باشم.»

توماس به پشت سر نگاه کرد. «سرن. اون ها خیلی نزدیکن!»

سایه ها به فاصله ای رسیده بودند که دستشان به سرن می رسید. انگشت هایشان آستین ها و موهای سرن را گرفتند، انگشت هایی سفید که مثل تور ظریف و نازک، اما قوی بودند. سرن پیچ و تاب می خورد و خودش را عقب کشید، اما تعداد انگشت ها خیلی زیاد بود و سرن نتوانست پشانشان بزند. توماس جیغی کشید؛ انگشت ها از همه طرف او را گرفته بودند و داشتند او را به داخل جمعیت می کشاندند. فریاد زد: «سرن!»

سرن برگشت تا با آن ها روبه رو شود. حالا همه چیز به خودش بستگی داشت. گفت: «من نمی تونم کنار شما بمونم. باید برگردم. متأسفم.»

لبخند روی لب سایه ها خشک شد. سرانگشت هایشان تن سرن را از سرما بی حس کرد. موهایش را کشیدند؛ او را محکم گرفته بودند و داشتند به دنبال توماس می کشاندند.

اما یکی از دست های سرن آزاد بود، آن را توی جیبش تکان داد و چیزی بیرون آورد که در تمام طول راه همراهش بود و از آن محافظت کرده بود، شیئی جادویی تر از هر جادویی... گوی برفی.

سرن که گوی را جلو گرفت توماس از تعجب نفسش بند آمد. «اون مال منه! یه زن با لباس نقره ای اون رو بهم داد!»

سرن سر تکان داد. «این مال تو نیست. مال اون هاست.»

چشم آن موجودات سفید به گوی خیره ماند. ضجه ای بلند سر دادند و دستشان را به سمت گوی بردند. اما دیگر دیر شده بود.

سرن فریادی زد و گوی را محکم به زمین سنگی پرتاب کرد و گوی با انفجاری مهیب شکست و هزاران هزار تکه شد.

۱۴. دختر این خانه



ستاره‌ها هم خانه‌ای می‌یابند
در غروب این کریسمس دلشاد
آسمان سیاه بود.

اولش تنها چیزی که سرن می‌دانست همین بود، و این که زیر این پهنه‌ی
سیاه بی‌کران دراز کشیده؛ چنان احساس گرما و راحتی می‌کرد که انگار
روی تخت‌خواب، زیر لحاف سفید و نرمی خوابیده. ستاره‌ها و ماهِ نقره‌ای
بالای سرش می‌درخشیدند.

از شنیدن صدای کلاغ شگفت‌زده شد.

کلاغ با تندی گفت: «قراره تا ابد اون جا دراز بکشی؟»

سرن بلند شد. در توده‌ی عمیقی از برف فرو رفته بود. توماس هم کنارش با
صورت روی زمین افتاده بود؛ اطرافشان تمام حیوانات خفته داشتند از
خواب بیدار می‌شدند و به دل جنگل می‌گریختند؛ روباه‌ها از خوشحالی
زوزه می‌کشیدند و راسوها میان برف جست‌وخیز می‌کردند.

پیش رویش پُلَس - ا - ا - فران قرار داشت که نور از تمام پنجره‌هایش می‌تابید!
افرادی داشتند از خانه به سمت چمن‌زار پوشیده از برف می‌دویدند، یک
مرد و یک زن و دنزل که پشت سرشان تا جایی که می‌توانست تند
می‌دوید، و همین‌طور خانم ویلیرز که پشت سر آن‌ها هاج‌وواج قدم
برمی‌داشت.

آن زن لیدی میر بود. دوان دوان از کنار سرن گذشت و توماس را به آغوش
کشید. مدام اسمش را فریاد می‌زد، اشک می‌ریخت و زار می‌زد، و
همان‌طور که توماس در آغوشش بود روی زانوهایش افتاد. کاپیتان دوید و
توماس را در آغوش گرفت. چنان احساسات عمیق و بی‌اندازه‌ای

توی چهره‌هاشان موج می‌زد که سرن نتوانست تاب بیاورد، و رویش را برگرداند. بعد از ترس تقلاکنان بلند شد چون دید تکه‌های کلاغ اطرافش روی زمین پراکنده شده.

بال‌هایش روی برف افتاده و یک چشمش خیره مانده بود؛ سرن کلی دنبال چنگال‌های کلاغ گشت و بی‌معطلی همه‌ی اجزای داخل سینه‌اش را که بیرون ریخته بودند جمع کرد. قبل از این که صدای کلاغ خاموش شود و چرخ‌دنده‌های توی سینه‌اش جیرجیرکنان از کار بیفتند، منقارش باز شد: «کلید...»

سرن دستپاچه دنبال کلید گشت و دید که زیر پا لگدمال شده. آن را توی جیبش سراند، برگشت و فهمید که همه دارند به او نگاه می‌کنند. توماس او را نزدیک کشید. «این سرنه. اون من رو پیدا کرد. بدون اون هیچ‌وقت به خونه بر نمی‌گشتم.»

صورت لیدی میر خیس از اشک بود، اما انگار اصلاً برایش اهمیتی نداشت. بازوهای سرن را با هر دو دستش گرفت و آهسته گفت: «اوه عزیز من، دختر عزیز من... هرگز نمی‌تونیم محبتت رو جبران کنیم!»

سرن عطر لیدی میر را بویید و گرمای خوشایند دست‌هایش را حس کرد. گفت: «من فقط... می‌خواستم کمک کنم.»

لیدی میر زیر لب گفت: «تو همه‌ی ما رو نجات دادی... هرگز این کارت رو فراموش نمی‌کنم.»

جیغ‌هایی که از سر شادی کشیده می‌شد باعث شد برگردند و نگاه کنند. دنزل و توماس بودند که از خوشحالی به زمین پا می‌کوبیدند و توی برف مثل بچه‌ها همدیگر را بغل می‌کردند.

«سرن»، کاپیتان جونز داشت به پایین و به او نگاه می‌کرد. چشم‌هایش خیس از اشک بودند و مات و مبهم به نظر می‌رسید. گفت: «از الان به بعد تو مثل دختر خودمون هستی. این رو بهت قول می‌دم.»

سرن چنان حیرت کرد که زبانش بند آمد.

همه چیز آن قدر محشر بود که سخت می‌شد باور کرد واقعی باشد. این حجم از شادی برای سرن کمی ترسناک بود؛ جرئتش را نداشت این قدر خوشحال باشد.

صدایی از پشت سرش پرسید: «واقعاً رفتین اون جا؟ اون ها کجا زندگی می کنن؟»

گوئین بود که نفس زنان ایستاده بود آن جا.

سرن با سر تأیید کرد و به چمنزارهای برفی و دریاچه ی یخزده ی آبی و پرنده های نگاه کرد که میان شاخه های سیاه بال می زدند. زیر لب گفت: «باید رفته باشم... اما حتی نمی دونم کجا بود.»

و بعد خانم ویلیرز رسید؛ دوان دوان و نفس بریده با موهایی که سنجاقشان باز شده بود، جلوی پای سرن توی برف زانو زد و محکم بغلش کرد. سرن خودش را عقب کشید و به او نگاه کرد.

خانم ویلیرز گفت: «خیلی خوشحالم سرن... و متأسفم که عصبانی شدم.» سرن لبخندی زد و گفت: «من هم همین طور.»

آن ها به سرن گفتند که یک شب و روز کامل از خانه بیرون بوده. به محض این که خانم ویلیرز نامه اش را روی بالشش پیدا کرده در خانه غوغایی بر پا شده. دنزل تلگرافی به ایستگاه زده و لیدی میر و کاپیتان ظرف چند ساعت به خانه رسیده بودند.

از آن موقع کل اهالی خانه و دهکده و ملک های اطراف جست و جو را آغاز کرده بودند، اما هیچ چیزی - حتی یک رد پا - پیدا نکرده و امیدشان را از دست داده بودند.

لیدی میر بعداً، وقتی که داشت با یک چنگال بلند روی آتش کرامپت [۴۳] برشته می کرد گفت: «خیلی وحشتناک بود... تو هم مثل توماس ناپدید شده بودی و هیچ کدوم از ما نمی دونستیم کجا رفتی. و بعد! بعد اون صدا رو شنیدیم. چه صدای عجیبی! اولش مثل یه زنگ بود، که با صدای بلند می زد، و بعد یه انفجار، انگار که یه توپ شیشه ای افتاد و خرد شد، ما هم دویدیم بیرون و دیدیم شما دوتا اون جا روی زمین توی برف افتادین!»

همه در آشپزخانه جمع بودند. توماس داشت کرامپت داغ و برشته را توی دهانش می چپاند، انگار که هیچ وقت از خوردنش سیر نمی شد. خانم ویلیرز برای همه چای ریخت و دنزل که گربه هم روی پایش بود فقط نشست و خیره نگاه کرد. چشم همه به توماس بود تا یک دل سیر نگاهش کنند و از دیدنش لذت ببرند.

کاپیتان جونز آمد و کنار آتشدان ایستاد. به نظر می‌آمد هم‌زمان هم
خاطرش آسوده شده و هم ناآرام و بی‌قرار است. او گفت: «ولی چیزی که
من نمی‌فهمم اینه...»

همسرش نگاهی به او انداخت. «بعداً قصه رو مفصل می‌شنویم. اما الان نه.
امشب نه.»

کاپیتان دستی روی شانه‌ی همسرش گذاشت و گفت: «درسته، چون
امشب یه شب خیلی خاصه.»

دنزل توی گوش سرن پچ‌پچ‌کنان گفت: «متأسفم که اسباب‌بازی‌ت
شکسته... بسپرش به من تا دوباره برات سرهمش کنم، البته اگه
می‌خوای.»

«اوه، نمی‌تونم این کار رو بکنم.» چشم‌های سرن گرد شد. «ولی... امروز
چه روزیه دنزل؟»

دنزل خسته، اما خوشحال لبخندی به روی سرن زد. «همون روزه سرن.
امروز کریسمسه. و چه کریسمسی هم بشه!»

حوالی غروب بود. سرن آمده بود توی تختش، هرچند حتی وقتی در اتاقش
را بست باز هم صدای توماس و مادرش را می‌شنید که از پله‌ها بالا
می‌رفتند و آهسته با هم حرف می‌زدند. یعنی توماس به مادرش چه
می‌گفت؟ یعنی مادرش باور می‌کرد که او یک سال و یک روز اسیر آن
طلسم بوده و حتی روحش هم خبر نداشته؟

سرن سری تکان داد. خوشحال و خسته بود، و همین‌طور کوفته و مجروح،
انگار از مبارزه‌ای سخت برگشته بود. فقط دلش می‌خواست توی تختش
ولو شود.

اما قبل از آن، کاری بود که باید انجامش می‌داد.
سر هم کردن کلاغ بیشتر از قبل طول کشید. چندتایی از چرخ‌دنده‌ها خم
شده بودند و منقارش حتی کج و معوج‌تر و دندانه‌دارتر از قبل شده بود،
انگار از انفجار آسیب دیده بود.

اما بالاخره سرن تمامش کرد و کلید کوک را چرخاند و عقب ایستاد.
کلاغ غرغرکنان گفت: «وای، خدای من!» با یکی از بال‌هایش بال زد، بعد
با دیگری. «توی اون قفس مخوف چه عذابی کشیدم! تمام جونم درد
می‌کنه، همه‌جام پراز تیغ و خاره!» بعد بال زد و پروازی آزمایشی

انجام داد، روی چهارچوب تخت نشست و به پایین و به سرن نگاه کرد.
«قارقار. پس بالاخره انجامش دادی.»

«انجامش دادیم. ولی همه چیز روبه راه نشده.» سرن غمگینانه لبخندی زد.
«تو هنوز هم یه کلاغی. نمی دونم برای باطل شدن این طلسم باید چی کار کنم.»

کلاغ آهی کشید و منقارش را جنباند. «نمی تونی همه چی رو با هم داشته باشی سرن.»

سرن سر تکان داد و خواب آلود از تختش بالا رفت و شمع را فوت کرد. از لای شکاف میان پرده ها می دید که بیرون دوباره برف می بارد، اما برفی نرم و معمولی، نه کولاکی جادویی و همین خیالش را آسوده کرد؛ حتی وقتی خوابید حس کرد از دوردست، از روی دریاچه و خانه صدایی می شنود؛ صدای لرزان زنگوله های سورتمه را.

صبح که شد بسته ای روی تخت سرن بود.

غلٹی زد و بسته را باز کرد و شگفت زده گفت: «وای!» توی بسته زیباترین پیراهن کتانی به رنگ ارغوانی تیره قرار داشت که روی یقه و بالاتنه اش مرواریدهای ریز دوخته شده بود. یک شل هم توی بسته بود، از کاموایی گرم و ضخیم که وقتی سرن آن را دور شانه هایش انداخت و روی تختش بالا و پایین رفت تا نمایشش دهد ریشه های روی حاشیه اش تکان خوردند. سرن زیر لب گفت: «وای این رو ببین!... این رو نگاه!»

کلاغ با آن چشم جواهرنشانش فوری نگاهی یکووری کرد. «باز هم هست.»

سرن دوباره شیرجه ای به سمت بسته زد. توی دستمالی کاغذی با طرح ستاره یک جعبه ی کوچک بود و یادداشتی روی آن.

سرن عزیز،

این متعلق به مادر بزرگم بود. حالا می خواهم مال تو باشد.

کریسمس مبارک

لیدی میر

سرن جعبه را باز کرد. بعد سریع آن را پایین گذاشت و هر دو دستش را روی گونه هایش برد و گفت: «وای، خدای من!»

کلاغ جستی زد و نزدیک تر رفت و سرش را یک‌وری کرد. حریصانه گفت: «وای... خیلی قشنگه.»

توی جعبه گردنبندی نقره بود که روی زنجیرش پر بود از برف‌دانه‌های کوچک و نقره‌ای که می‌درخشیدند و برق می‌زدند. سرن حتی جرئت نمی‌کرد باور کند این گردنبند مال اوست.

کلاغ گفت: «تو شاید قبلاً یه بچه‌یتیم بوده باشی... ولی الان یه شاه‌دختی.» عجب روزی بود! سرن لباس‌های جدیدش را پوشید و همه با کالسکه به کلیسا رفتند، و همه‌ی اهالی دهکده با دیدن توماس بهت‌زده پچ‌پچ کردند و اخبار خیلی زود میان جماعت حاضر در کلیسا پخش شد. سرودهای نیایشی مراسم دعا با صدای بلند خوانده شد و پس از آن لیدی میر اعلام کرد: «امروز بعدازظهر خدمه‌ی کلیسا به پُلَس - ا - فِران بیان، به رسم هر سال، همه‌ی شما هم تشریف بیارین، قدمتون روی چشم ما!»

دنزل نیامده بود، و همین‌طور خانم ویلیرز. سرن تعجب کرده بود که گوئین داشت کالسکه را می‌راند. اما وقتی به خانه رسیدند علتش را فهمید؛ پُلَس - ا - فِران دیگر آن خانه‌ی سابق نبود، تمام پنجره‌ها روشن بودند، توی شومینه‌ی هر اتاق آتشی برپا بود و روی اثاثیه دیگر ملافه‌ی سفیدی نبود. پیشخدمت‌ها همه‌جا در تکاپو بودند. از آشپزخانه بوی پای و گوشتِ بریان و رولِ دارچینی به مشام می‌رسید، وقتی توماس و سرن وارد تالار اصلی شدند، از خوشحالی جیغ کشیدند چون درخت کریسمس بزرگی را دیدند که تازه از جنگل آورده شده و پر از شمع‌های روشن و نورانی بود. از شاخه‌هایش اسباب‌بازی و زلم‌زیمبو و آبنبات آویزان بود و فرشته‌ها و ستاره‌های زینتی از نوک درخت دزدکی نگاهشان می‌کردند.

خیلی بهتر از تمام آن درخت‌هایی که سرن توی ویتترین فروشگاه‌های لندن دیده بود.

درواقع این درخت بی‌نظیرترین چیزی بود که تا به حال در زندگی‌اش دیده بود.

شام کریسمس زیر لوستری شمعی و درخشان سرو شد و بعد خدمه‌ی کلیسا آمدند و سرود شب کریسمس در خانه طنین انداخت. سرن روی پله‌های

بیرونی نشست و به نغمه‌ها گوش داد و لبخندی از سر شادی روی لب‌هایش نقش بست.

تا این که در انتهای جمعیت چشمش به آن مرد لاغر افتاد. ایستاد. مرد از میان جمعیت به سمت او آمد و کلاه تیره‌اش را برداشت؛ چهره‌اش خسته و درمانده بود. با صدایی خیلی آرام گفت: «برادرم کجاست؟»

سرن جا خورد. «برادرت!»

مرد غمگینانه سر تکان داد.

سرن فوراً او را راهنمایی کرد تا خانه را دور بزنند و به زیر پنجره‌ی اتاقش بروند. هر دو به بالا نگاه کردند. کلاغ روی طاقچه‌ی پنجره نشسته بود و خواننده‌های گروه کُر را تماشا می‌کرد. چشمش که به آن‌ها افتاد، سرن لحظه‌ای فکر کرد الان است که جستی به داخل اتاق بزند و پنهان شود، اما کلاغ بال‌های بیدزده‌اش را باز کرد، شیرجه‌ای به پایین زد و روی شانه‌ی سرن فرود آمد.

مرد لاغر فوراً گفت: «خیلی نگران بودم! باید با من بیای. فکر کنم یه راه چاره‌ای برات پیدا شده باشه.»

کلاغ قارقاری عصبانی سر داد. «تازه داشت از این جا خوشم می‌اومد.»

سرن گفت: «نمی‌شه تمام عمر با این طلسم زندگی کنی. باید بفهمی چه‌طور می‌تونی دوباره به انسان تبدیل بشی. حالا هم حقیقت رو بهم بگو. نه داستان احمقانه‌ی اون جادوگر رو. واقعاً چرا این اتفاق افتاد؟»

کلاغ با لحنی خشک و جدی گفت: «این اتفاق افتاد چون من یه پیرمرد نادون بودم که فکر می‌کرد می‌تونه یه جادوگر بشه. یه روز یه جادونامه پیدا کردم و یکی از ورده‌اش رو روی خودم خوندم. می‌خواستم توانایی پرواز کردن به دست بیارم. خُب، به دستش هم آوردم! اما نمی‌دونستم چه‌طور باید برگردم، و الان هم سال‌ها از اون ماجرا می‌گذره و اون کتاب گم شده...»

مرد لاغر دستش را جلو گرفت، اما کلاغ فقط موزیانه نگاهش کرد. «این ایناک [۴۴]، برادر کوچکمه. اون داره سعی می‌کنه کمکم کنه، اما فقط اوضاع رو بیشتر به هم می‌ریزه. گفته باشم، من دوباره

تکه تکه نمی شم و لای روزنامه نمی رم.»
ایناک آهی کشید. «خیلی خُب!»
«قول می دی؟»

«قول می دم. ولی لطفاً، بیا بریم. قطار نیم ساعت دیگه حرکت می کنه، و من یه جادوگر تو شهر یورک [۴۵] پیدا کردم که شاید بتونه کمکمون کنه. بیا بریم، قبل از این که اون ها بیان.»
کلاغ قارقارکنان خندید. «اون ها دیگه سروکله شون پیدا نمی شه. یه درس حسابی گرفتن.»

برگشت و به سرن نگاه کرد. و سرن نفهمید از سحر و جادوی شب بود یا فقط تصورات خودش، اما برای لحظه ای در پنجره های خانه تصویر بازتاب شده ی مردی با بینی عقابی و لبخندی موزیانه و چشم هایی درخشان و مشکی را دید.

و بعد دوباره همان کلاغ کوکی را دید.

سرن زیر لب گفت: «خدانگهدارت... دلم خیلی برات تنگ می شه.»
کلاغ بالی بالا انداخت و یکی از پرهای مشکی اش را کند و در دست سرن گذاشت. «گوش کن دختر. هر وقت توی دردرس افتادی با این قلم پری برام پیغامی بنویس. شاید اومدم... اگه سرم خیلی شلوغ نبود.»
سرن نیشخندی زد و فوراً سر کلاغ را بوسید. «ازت ممنونم!»
کلاغ با اکراه گفت: «آه آه... دست از سرم بردار.»

سرن لبخندی زد و مرد لاغر را تماشا کرد که برگشت و لنگان لنگان میان برف راهش را پیش گرفت و کلاغ همچون سایه ای بالای سرش بال زد. ماه بر فراز درختان تاریک در آسمان می تابید. در حاشیه ی جنگل مرد لاغر برگشت و دست تکان داد. کلاغ هم در باد چرخی زد و سرن صدای ضعیفش را از دور شنید.

«نیک رفتار باش، سرن ریس.»

سرن زیر لب گفت: «حتماً.»

پشت سر سرن، از سمت خانه کسی داد زد: «سرن!»

سرن برگشت.

توماس روی پله‌ی بالایی ایستاده بود و کلاهی کاغذی و کج به سر داشت.

«یالا بیا! می‌خوایم قایم‌باشک بازی کنیم.»

چشمان سرن گرد شد. تا به حال همچین بازی‌ای نکرده بود. «دارم می‌آم!

بدون من شروع نکنین!»

سرن برگشت و به سوی خانه دوید.

@anti_copy_book

۱. Seren Rhys؛ سرن در زبان ولزی به معنای ستاره است

۲. St Mary.

۳. Grace.

۴. Martha.

۵. Samuel.

۶. Plas-y-Fran؛ در زبان ولزی یعنی عمارتِ کلاغ

۷. Captain Arthur Jones.

۸. Lady Mair.

۹. Tomos.

۱۰. ولز سرزمینی است که امروزه به همراه انگلستان و اسکاتلند و ایرلند
شمالی پادشاهی متحد بریتانیا را تشکیل می‌دهند

۱۱. Trefil.

۱۲. G. R. Freeman.

۱۳. Staple Inn.

۱۴. نوعی پودینگ که در آن از میوه‌های خشک استفاده شده و به عنوان
بخشی از شام کریسمس سرو می‌شود

۱۵. Denzil.

Mrs Villiers. ۱۶

۱۷. در خانه‌های اشرافی کسی که مسئول رسیدگی به امورخانه و پیشخدمت‌های دیگر است

۱۸. غرفه‌هایی تو رفته داخل دیوار که کمی از سطح زمین بالاتر بوده، با پرده یا در از قسمت‌های دیگر اتاق جدا شده و معمولاً بزرگ خانه یا مهمان در آن می‌نشیند

۱۹. نام این پرنده «قوی سوت‌زن» است که در هنگام مهاجرت با به هم زدن بال‌های نیرومند خود صدایی مانند سوت تولید می‌کند و تا کیلومترها این صدا آشکارا شنیده می‌شود

Sam. ۲۰

Gwyn. ۲۱

۲۲. زمین اطراف خانه‌ی اربابی که معمولاً شامل جنگل و چراگاه و دریاچه و غیره می‌شود

۲۳. اتاقکی مجاور آشپزخانه برای شست‌وشوی ظروف و نگهداری آذوقه‌ی منزل

Castle Hollow. ۲۴

Sherlock Holmes. ۲۵

۲۶. Dumplings؛ نوعی غذا که از پیچیدن خمیر به دور مواد خوراکی مختلف مثل سبزیجات، گوشت، مرغ، ماهی و... و در نهایت سرخ‌شدن، بخارپز شدن یا پختن درست می‌شود

۲۷. Bore da؛ به زبان ولزی یعنی صبح به خیر

۲۸. Watson

۲۹. دیالوگ معروفی از داستان شرلوک هولمز که از قول این کاراگاه معروف به واتسون، دوست و دستیارش، گفته می‌شود

۳۰. شکل خالصی از ژلاتین که از غشای درونی کیسه‌ی هوای ماهی‌های مختلف گرفته شده و برای مصارف مختلف از جمله آشپزی استفاده می‌شود

۳۱. لقبی اشرافی برای بانوان هم‌مقامِ دوک

۳۲. همگی القابی برای بانوان اشرافی و طبقات اجتماعی بالا در کشورهای اروپایی هستند

۳۳. Siberia

۳۴. Trebizond؛ بندری در شمال ترکیه

۳۵. Avalon؛ جزیره‌ای مهم در افسانه‌ی شاه آرتور، پادشاه انگلستان

۳۶. وسیله‌ای است به شکل یک تکه طناب که سطح آن برس‌مانند است و به منظور زدودن جرم و دوده از پیپ استفاده می‌شود

۳۷. گیاهی نیمه‌انگلی که روی بعضی درختان می‌روید. از پیچک و خاس و داروаш در تهیه‌ی تزئینات کریسمس استفاده می‌شود

۳۸. Mrs Roberts

۳۹. The Tylwyth Teg؛ موجوداتی افسانه‌ای در ادبیات داستانی سرزمین ولز که از خانواده‌ی جن‌ها هستند، موهای بور دارند و بچه‌ها را می‌دزدند... معادل موجودی به نام «آل» در فرهنگ و باورهای سرزمین‌های شرقی

۴۰. Nos da, Seren bach؛ در زبان ولزی یعنی شب به‌خیر، ستاره کوچولو

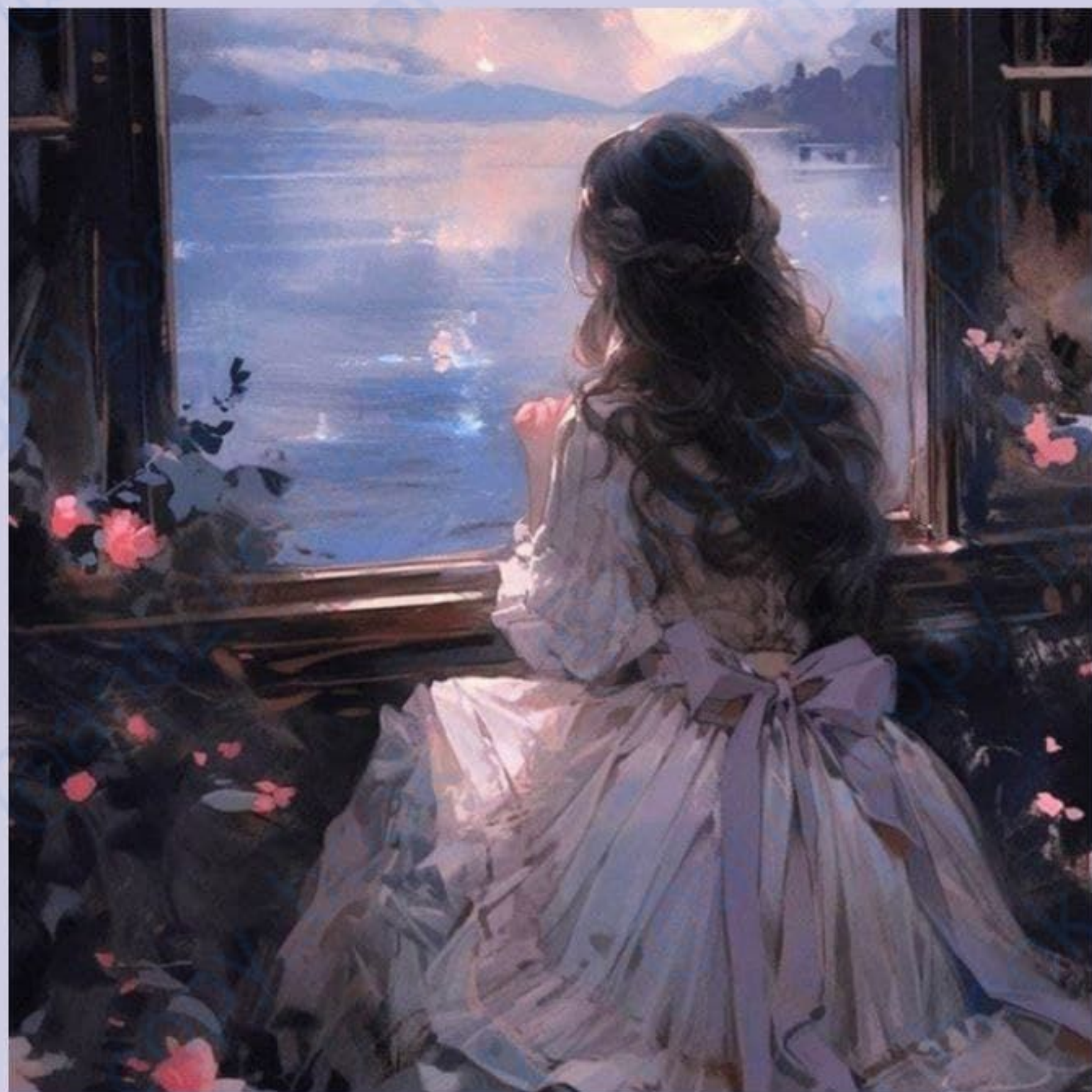
۴۱. Diolch؛ در زبان ولزی یعنی ممنونم

۴۲. Syllabub؛ نوعی دسر ترکیبی از شیر یا خامه، شکر و انواع طعم‌دهنده‌ها

۴۳. Crumpets؛ نوعی شیرینی

Enoch. ۴۴

York. ۴۵



@anti_copy_book